

پروژهی ترجمه‌ی متن ادبی از انگلیسی به فارسی

ترجمه از ص 577 تا 596

نام و نام خانوادگی مترجم: یاسمن قبادی

Mrs. Hale came nearer. "Looks as if someone must have been—rough with it." Again their eyes met—startled, questioning, apprehensive. For a moment neither spoke nor stirred. Then Mrs. Hale, turning away, said brusquely: "If they're going to find any evidence, I wish they'd be about it. I don't like this place." "But I'm awful glad you came with me, Mrs. Hale." Mrs. Peters put the birdcage on the table and sat down. "It would be lonesome for me—sitting here alone."

خانم هیل نزدیکتر شد. "ظاهرا یکی حتما باهاش خشن بوده". دوباره چشمانشان به هم خورد؛ مبهوت، سوال برانگیز، دلهره آور. برای لحظه ای هر دو نه حرف زدند و نه تکان خوردند. خانم هیل برگشت و با قاطعیت گفت: "اگر می خوان مدرکی پیدا کنن، امیدوارم در شرفش باشن. این مکانو دوست ندارم". ولی من خیلی خوشحالم که شما باهام اومدین، خانم هیل".

خانم پیترز قفس پرندهها را روی میز گذاشت و نشست. دلم میگرفت اینجا تنها میخستم".

"Yes, it would, wouldn't it?" agreed Mrs. Hale, a certain determined naturalness in her voice. She picked up the sewing, but now it dropped in her lap, and she murmured in a different voice: "But I tell you what I do wish, Mrs. Peters. I wish I had come over sometimes when she was here. I wish—I had." "But of course you were awful busy, Mrs. Hale. Your house—and your children."

"آره حتما میگرفت، مگه نه؟" خانم هیل با صدای همیشه مصممش موافقت کرد. مشغول دوختن بود اما حالا سوزن و پارچه در دامنش افتاده بود. با صدایی دیگر زمزمه کرد: "میدونی چه آرزویی میکنم خانم پیترز؟ آرزو میکنم وقتی اون اینجا بود، گاهی به اینجا سر میزدم. ای کاش!" ولی مطمئنا سرت خیلی شلوغ بوده خانم هیل. کارای خونه و بچه ها".

"I could've come," retorted Mrs. Hale shortly. "I stayed away because it weren't cheerful—and that's why I ought to have come. I"—she looked around—"I've never liked this place. Maybe because it's down in a hollow and you don't see the road. I don't know what it is, but it's a lonesome place, and always was. I wish I had come over to see Minnie Foster sometimes.

خانم هیل متقابلا پاسخ داد: "میتونستم بیام. ولی نیومدم چون شادی نداشت - برای همین باید میومدم. من به اطراف نگاهی کرد - من هیچوقت این مکانو دوست نداشتم. شاید به خاطر اینکه تو یه گودال فرورفته و جاده رو نمیبینی. نمیدونم چرا ولی این مکان گرفتست و همیشه بوده. ای کاش گاهی اوقات به دیدن مینی فاستر میاومدم".

I can see now—" She did not put it into words. "Well, you mustn't reproach yourself," counseled Mrs. Peters. "Somehow, we just don't see how it is with other folks till—something comes up."

"حالا میدونم چرا" (این حرف را به زبان نیاورد). خانم پیترز توصیه کرد: "خب! شما نباید خودتو سرزنش کنی". به قولی، ما قدر بقیه رو نمیدونیم تا اینکه به اتفاقی بیوفته".

"Not having children makes less work," mused Mrs. Hale, after a silence, "but it makes a quiet house—and Wright out to work all day— and no company when he did come in. Did you know John Wright, Mrs. Peters?"

خانم هیل بعد از سکوتی گفت: "بچه دار نشدن کار آمو کمتر میکنه؛ اما باعث میشه خونه ساکت باشه- رایت تمام روزو بیرون کار میکنه و وقتی هم میاد خونه کسی همصحبتش نیست. جان رایتو می شناختی، خانم پیترز؟"

"Not to know him. I've seen him in town. They say he was a good man." "Yes—good," conceded John Wright's neighbor grimly. "He didn't drink, and kept his word as well as most, I guess, and paid his debts.

"نه اینکه بشناسم. تو شهر دیده بودمش. میگن مرد خوبی بوده". همسایه جان رایت با ناراحتی پذیرفت: "بله - خوب! نمینوشید، خوشقول بود و حدس می زنی بدهی هاشم هم خودش پرداخت کرد".

But he was a hard man, Mrs. Peters. Just to pass the time of day with him—." She stopped, shivered a little. "Like a raw wind that gets to the bone." Her eye fell upon the cage on the table before her, and she added, almost bitterly: "One should think she would've wanted a bird!" Suddenly she leaned forward, looking intently at the cage. "But what do you s'pose went wrong with it?" "I don't know," returned Mrs. Peters; "unless it got sick and died."

"ولی مرد روزای سخت بود، خانم پیترز. فقط برای اینکه روزو باهانش بگذرونم". او مکث کرد و کمی لرزید. "مثل سوزی که به استخوان میرسه". چشمش به قفس روی میز افتاد و با تلخی اضافه کرد: "یه نفر باید میدونست که مینی فاستر پرند می خواد"! ناگهان به جلو خم شد و با دقت به قفس نگاه کرد. "اما فکر میکنی اشتباهت چیه؟" خانم پیترز گفت: "نمیدونم. مگه اینکه بیمار بشه و بمیره".

But after she said it she reached over and swung the broken door. Both women watched it as if somehow held by it.

اما بعد از اینکه این را گفت بلند شد و در شکسته را تکان داد. هر دو زن آن را تماشا میکردند؛ انگار که به نوعی در آن نگه داشته شده باشد.

"You didn't know—her?" Mrs. Hale asked, a gentler note in her voice. "Not till they brought her yesterday," said the sheriff's wife. "She—come to think of it, she was kind of like a bird herself. Real sweet and pretty, but kind of timid and—. How—she—did—change."

خانم هیل با صدای لطیفتری پرسید: "شما اونو نمیشناسی؟" همسر کلانتر گفت: "نه تا دیروز که آوردنش. فکرشو بکن، خودش شبیه یه پرنده بود. واقعا شیرین و زیبا اما به نوعی ترسو و بال زن. چطوری تغییر کرد!"

That held her for a long time. Finally, as if struck with a happy thought and relieved to get back to everyday things, she exclaimed: "Tell you what, Mrs. Peters, why don't you take the quilt in with you? It might take up her mind."

این موضوع مدت طولانیای ذهن خانم هیل را درگیر کرد. در آخر، انگار که فکری خوشحال کننده به سرش زده باشد، با خیال راحت به مسائل روزمره برگشت و فریاد زد: "یه چیزی خانم پیترز! چرا لحافو با خودت نمی بری؟ ممکنه فکرشو مشغول کنه."

"Why, I think that's a real nice idea, Mrs. Hale," agreed the sheriff's wife, as if she too were glad to come into the atmosphere of a simple kindness. "There couldn't possibly be any objection to that, could there? Now, just what will I take? I wonder if her patches are in here—and her things."

همسر کلانتر موافقت کرد: "چرا! فکر میکنم واقعا ایدهی خوبی باشه خانم هیل." به نظر میرسید او نیز از اینکه به یک فضای مملو از مهربانی وارد شده، خوشحال است. احتمال زیاد به همچین کاری که اعتراض نمیکنن، میکنن؟ حالا، چیا بردارم؟ نمیدونم وصلهپینهها و بقیهی وسایلاش اینجاست یا نه!"

They turned to the sewing basket. "Here's some red," said Mrs. Hale, bringing out a roll of cloth. Underneath that was a box. "Here, maybe her scissors are in here—and her things." She held it up. "What a pretty box! I'll warrant that was something she had a long time ago—when she was a girl."

آنها به سمت سبد خیاطی چرخیدند. خانم هیل در حالی که رلی پارچه بیرون آورد، گفت: "اینجا یکم پارچه ی قرمز هست." زیر آن یک جعبه بود. اینجا! شاید قیچیهاش اینجا باشه - و چیزیای دیگش. "جعبه را بالا آورد." چه جعبه زیبایی! شرط میندم اینو از مدتها پیش داشته - از وقتی که دختر بوده."

She held it in her hand a moment; then, with a little sigh, opened it. Instantly her hand went to her nose. "Why—!" Mrs. Peters drew nearer—then turned away. "There's something wrapped up in this piece of silk," faltered Mrs. Hale.

لحظه ای آن را نگه داشت و با آه کوتاهی بازش کرد؛ اما فوراً دستش به سمت بینیش رفت - "چرا!... خانم پیترز نزدیکتر آمد و بعد برگشت. خانم هیل متزلزل شد: "یه چیزی تو یه تیکه ابریشم پیچیده شده!"

"This isn't her scissors," said Mrs. Peters in a shrinking voice. Her hand not steady, Mrs. Hale raised the piece of silk. "Oh, Mrs. Peters!" she cried. "It's—" Mrs. Peters bent closer. "It's the bird," she whispered.

خانم پیترز با صدایی ضعیف گفت: "این قیچیش نیست" !خانم هیل با دستی لرزان تکه ابریشم را بلند کرد و با بیقراری گفت: "اوه خانم پیترز! این - خانم پیترز نزدیکتر خم شد و زمزمه کرد: "این یه پرندست"!

"But, Mrs. Peters!" cried Mrs. Hale. "Look at it! Its neck—look at its neck! It's all—other side to." She held the box away from her. The sheriff's wife again bent closer. "Somebody wrung its neck," said she, in a voice that was slow and deep.

خانم هیل داد زد: "اما خانم پیترز! نگاه کن! گردنش - به گردنش نگاه کن! بیه طرف دیگست" !جعبه را از خود دور کرد. همسر کلانتر دوباره نزدیکتر خم شد و با صدایی آهسته و عمیق گفت: "یکی گردنشو پیچونده"!

And then again the eyes of the two women met—this time clung together in a look of dawning comprehension, of growing horror. Mrs. Peters looked from the dead bird to the broken door of the cage. Again their eyes met. And just then there was a sound at the outside door.

دوباره چشمانشان به هم گره خورد - اینبار با نگاهی پر از طلوع وحشت به هم چسبیدند. خانم پیترز از پرندهی مرده به در شکسته‌ی قفس نگاه کرد. دوباره نگاهشان بهم خورد و همان موقع، از در بیرونی صدایی آمد.

Mrs. Hale slipped the box under the quilt pieces in the basket, and sank into the chair before it. Mrs. Peters stood holding to the table. The county attorney and the sheriff came in from outside.

خانم هیل جعبه را زیر تکه‌های لحاف داخل سبد سر داد و قبل از آن، در صندلیاش فرو رفت. خانم پیترز میز را گرفت و بلند شد. وکیل شهرستان و کلانتر وارد شدند.

"Well, ladies," said the county attorney, as one turning from serious things to little pleasantries, "have you decided whether she was going to quilt it or knot it?" "We think," began the sheriff's wife in a flurried voice, "that she was going to knot it." He was too preoccupied to notice the change that came in her voice on that last.

وکیل در حالی که داشت از جدیتش میکاست با ملایمت گفت: "خب خانمها، تصمیم گرفتین که اون میخواست لحاقش کنه یا گرش بزنه؟" همسر کلانتر سراسیمه گفت: "ما فکر می‌کنیم میخواست گرش بزنه". وکیل، بیش از حد مشغول بود تا متوجه تغییر آخر صدای او بشود.

"Well, that's very interesting, I'm sure," he said tolerantly. He caught sight of the birdcage. "Has the bird flown?" "We think the cat got it," said Mrs. Hale in a voice curiously even. He was walking up and down, as if thinking something out.

او با تسامح گفت: "خب، این خیلی جالبه، من مطمئنم ... چشمش به قفس پرنده افتاد". پرنده پرواز کرده؟" خانم هیل با صدایی کنجکاوانه گفت: "ما فکر می‌کنیم گربه گرفتش". وکیل به بالا و پایین راه می‌رفت، انگار به چیزی فکر کند.

"Is there a cat?" he asked absently. Mrs. Hale shot a look up at the sheriff's wife.

"Well, not now," said Mrs. Peters. "They're superstitious, you know; they leave."

She sank into the chair.

بیتوجه پرسید: "گربهای این طرفاست؟" خانم هیل نگاهی به همسر کلانتر انداخت. خانم پیترز گفت: "خب، الان نه!" "خرافاتی هستن! میدونین ... میرن!" او در صندلیاش فرو رفت.

The county attorney did not heed her. "No sign at all of any one having come in from the outside," he said to Peters, in the manner of continuing an interrupted conversation

وکیل به او توجهی زیادی نکرد و با حالتی که انگار دارد مکالمهی قطع شده‌ای را ادامه میدهد، رو به پیترز گفت: "هیچ آثاری از اینکه کسی از خارج، وارد شده باشه نیست!"

"Their own rope. Now let's go upstairs again and go over it, piece by piece. It would have to have been some one who knew just the—"

"طناب خودشون. حالا بیاین دوباره بریم طبقه‌ی بالا و قسمت به قسمتش رو بررسی کنیم. باید کسی بوده باشد که میدونسته فقط—"

The stair door closed behind them and their voices were lost. The two women sat motionless, not looking at each other, but as if peering into something and at the same time holding back. When they spoke now it was as if they were afraid of what they were saying, but as if they could not help saying it.

در راه پله پشت سرشان بسته و صدایشان گم شد. دو زن ثابت نشسته بودند و به هم نگاه نمی کردند؛ اما انگار یواشکی به چیزی نگاه میکردند و همزمان جلوی خودشان را میگریفتند. حالا وقتی صحبت میکردند، انگار از آنچه که می گفتند میترسیدند اما نمیتوانستند حرفی هم نزنند!

"She liked the bird," said Martha Hale, low and slowly. "She was going to bury it in that pretty box." "When I was a girl," said Mrs. Peters, under her breath, "my kitten— there was a boy took a hatchet, and before my eyes—before I could get there—" She covered her face an instant. "If they hadn't held me back I would have"—she caught herself, looked upstairs where footsteps were heard, and finished weakly—"hurt him."

مارتا هیل آهسته و کشیده گفت: "پرنده رو دوست داشت. میخواست تو اون جعبه‌ی زیبا دفنش کنه." خانم پیترز زیر لب گفت: "وقتی که دختر بودم، بچه گریبم ... یه پسری یه تبر کوچیک آورد و دور از چشم من قبل از اینکه من به آنجا برسم" - لحظه‌ای صورتش را پوشاند. "اگر جلومو نمیگرفتن می تونستم -" او خودش را بغل گرفت. به طبقه‌ی بالا که صدای قدمها از آن شنیده میشد نگاه کرد و با صدای ضعیفی جمله اش را تمام کرد - "زخمیش کنم."

Then they sat without speaking or moving. "I wonder how it would seem," Mrs. Hale at last began, as if feeling her way over strange ground—"never to have had any children around?" Her eyes made a slow sweep of the kitchen, as if seeing what that kitchen had meant through all the years. "No, Wright wouldn't like the bird," she said after that—"a thing that sang. She used to sing. He killed that too."

Her voice tightened.

آنها بدون هیچ حرف و حرکتی نشستند. خانم هیل سرانجام لب گشود: "من تعجب میکنم که چطور میشه هرگز هیچ فرزندی نداشت؟" چشمانش یواش یواش سمت آشپزخانه چرخید، گویی فکر میکرد معنای آن آشپزخانه در تمام این سالها چه بوده است! مضطربانه ادامه داد: "نه! ارایت پرنده رو دوست نداشت. هر چیزی که آواز می خوند رو دوست نداشت. اون دختر هم قبلاً آواز می خوند. واسه همین اونم کشت."

Mrs. Peters moved uneasily. "Of course we don't know who killed the bird." "I knew John Wright," was Mrs. Hale's answer. "It was an awful thing was done in this house that night, Mrs. Hale," said the sheriff's wife. "Killing a man while he slept—slipping a thing round his neck that choked the life out of him."

خانم پیترز با بیقراری تکان خورد. خانم هیل جواب داد: "البته ما نمیدونیم کی پرنده رو کشته! من جان رایت رو می شناختم." همسر کلانتر گفت: "این کار وحشتناکی بود که اون شب تو این خونه انجام شد خانم هیل." "کشتن یه مرد وقتی که خواب بوده - بستن چیزی دور گردن و خفش کردنش!"

Mrs. Hale's hand went out to the birdcage. "His neck. Choked the life out of him." "We don't know who killed him," whispered Mrs. Peters wildly. "We don't know."

دست خانم هیل به سمت قفس پرنده رفت. "گردنش ... خفش کردن." خانم پیترز با وحشت زمزمه کرد: "ما نمیدونیم کی اونو کشته! نمیدونیم!"

Mrs. Hale had not moved. "If there had been years and years of— nothing, then a bird to sing to you, it would be awful—still—after the bird was still."

خانم هیل تکانی نخورده بود. "اگه سالها و سالها هیچ صدایی نباشه و یک هو پرندهای آواز بخونه، برات وحشتناک میشه - حتی بعد از اینکه پرنده ساکت و بی حرکت شه!"

It was as if something within her not herself had spoken, and it found in Mrs. Peters something she did not know as herself. "I know what stillness is," she said, in a queer, monotonous voice. "When we homesteaded in Dakota, and my first baby died—after he was two years old—and me with no other then—"

به نظر می رسید چیزی درونش و نه خودش، صحبت کرده باشد و چیزی را هم در خانم پیترز پیدا کرده که خودش نمیدانسته است. با صدایی متفاوت و یکنواخت گفت: "من می دونم سکون چیه. وقتی که ما تو داکوتا مستقر شدیم و اولین بچم - بعد از دو سالگی - فوت کرد؛ و من چیزی نداشتم به جز -"

Mrs. Hale stirred. "How soon do you suppose they'll be through looking for evidence?"

خانم هیل چرخید: "فکر میکنی کی جستجوی شواهدو شروع کنن؟"

"I know what stillness is," repeated Mrs. Peters, in just that same way. Then she too pulled back. "The law has got to punish crime, Mrs. Hale," she said in her tight little way. "I wish you'd seen Minnie Foster," was the answer, "when she wore a white dress with blue ribbons, and stood up there in the choir and sang."

خانم پیترز به همان روال تکرار کرد: "من میدونم سکون چیه". و او نیز عقب کشید. بعد ریز گفت: "قانون باید مجرم رو مجازات کنه خانم هیل" - "کاش مینی فاسترو دیده بودی؛ وقتی یه لباس سفید با روبانای آبی میپوشید و آنجا تو گروه کر بلند میشد و آواز میخوند".

The picture of that girl, the fact that she had lived neighbor to that girl for twenty years, and had let her die for lack of life, was suddenly more than she could bear.

عکس آن دختر و این واقعیت که او بیست سال در همسایگی آن دختر زندگی کرده بود و حالا او دیگر زنده نبود، ناگهان بیش از تحملش شد.

"Oh, I wish I'd come over here once in a while!" she cried. "That was a crime! That was a crime! Who's going to punish that?" "We mustn't take on," said Mrs. Peters, with a frightened look toward the stairs. "I might 'a' known she needed help! I tell you, it's queer, Mrs. Peters. We live close together, and we live far apart.

خانم هیل گریست و گفت: "آه... کاش هر چند وقت یهبار میاومدم اینجا!" خانم پیترز گفت: "اون جرم بوده! جرم بوده! کی میخواد مجازاتش کنه؟" خانم پیترز نگاه ترسناکی به پلهها انداخت: "ما نباید مسئولیت بپذیریم". خانم هیل گفت: "من احتمالا میدونستم اون به کمک نیاز داره. ببین، این عجیبه خانم پیترز. ما کنار هم و دور از هم زندگی میکردیم.

We all go through the same things—it's all just a different kind of the same thing! If it weren't—why do you and I understand? Why do we know—what we know this minute?" She dashed her hand across her eyes.

همه ی ما چیزای یکسانی رو پشت سر میذاریم - فقط یه نوع متفاوت از همون چیزارو! اگه اینطور نبود- چرا من و شما همو میفهمیم؟ چرا چیزی رو که الان میدونیم، میدونیم؟ " دستش را روی چشمانش زد.

Then, seeing the jar of fruit on the table, she reached for it and choked out: "If I was you I wouldn't tell her, her fruit was gone! Tell her it ain't. Tell her it's all right—all of it. Here—take this in to prove it to her! She—she may never know whether it was broke or not." She turned away.

با دیدن شیشه ی میوه روی میز به آن دست زد و به سختی گفت: "اگر من جای تو بودم بهش نمی گفتم میوه شو برداشتن! بگو سر جاشه بگو همه چیز درسته - اینو قبول کن تا بهش ثابت کنی! اون ممکنه هیچوقت نفهمه شکسته شده یا نه." خانم هیل برگشت.

Mrs. Peters reached out for the bottle of fruit as if she were glad to take it—as if touching a familiar thing, having something to do, could keep her from something else. She got up, looked about for something to wrap the fruit in, took a petticoat from the pile of clothes she had brought from the front room, and nervously started winding that round the bottle.

خانم پیترز به گونه ای به سمت بطری میوه دراز شد که گویی از خوردن آن راضی است - گویی لمس یک چیز آشنا یا مشغول کاری شدن، می توانست او را از فکر کردن باز دارد. بلند شد و دنبال چیزی گشت که میوهها را در آن بپیچد. از کوه لباسهایی که از اتاق آورده بود، یک زیرپیراهنی زنانه برداشت و عصبی آن را دور بطری پیچید.

"My!" she began, in a high, false voice, "it's a good thing the men couldn't hear us! Getting all stirred up over a little thing like a—dead canary." She hurried over that. "As if that could have anything to do with—with—My, wouldn't they laugh?"

"من!" او با صدای بلند شروع کرد: "این خیلی خوبه که مردا نمی تونستن صدای ما را بشنون! اون همه بهم ریختگی رو... سر یه چیز کوچیک... مثل یه قناری مرده." با عجله ادامه داد: "البته اگر ربطی داشت به... مال... یعنی بهمون نمیخندیدن؟"

Footsteps were heard on the stairs. "Maybe they would," muttered Mrs. Hale—"maybe they wouldn't." "No, Peters," said the county attorney incisively; "it's all perfectly clear, except the reason for doing it. But you know juries when it comes to women. If there was some definite thing—something to show. Something to make a story about. A thing that would connect up with this clumsy way of doing it!"

صدای قدمهایی از پله شنیده میشد. خانم هیل زمزمه کرد: "شاید میخندیدن، شاید نه!" اوکیل دادگستری با جدیت گفت: "نه پیترز! همه چیز کاملاً واضح، به جز دلیل انجامش! اما هیئت منصفه رو که می شناسید وقتی صحبت از خانمها میشه... اگر چیز مشخصی بود - چیزی برای نشون دادن یا داستان ساختن. چیزی که یه ربطی پیدا میکرد به چرایی انجام ناشیانهی این کار..."

In a covert way Mrs. Hale looked at Mrs. Peters. Mrs. Peters was looking at her. Quickly they looked away from each other. The outer door opened and Mr. Hale came in.

خانم هیل یواشکی به خانم پیترز نگاه کرد. خانم پیترز داشت نگاهش میکرد. آن دو سریع نگاهشان را از هم دزدیدند. در بیرونی باز و آقای هیل وارد شد.

"I've got the team round now," he said. "Pretty cold out there."

او گفت: "حالا کل تیم دور هم جمع شدیم. بیرون خیلی سرده."

"I'm going to stay here awhile by myself," the county attorney suddenly announced. "You can send Frank out for me, can't you?" he asked the sheriff. "I want to go over everything. I'm not satisfied we can't do better."

وکیل دادگستری ناگهان اعلام کرد: "من قصد دارم مدتی اینجا بمونم." رو به کلانتر پرسید: "تو میتونی فرانک رو برام بفرستی، مگه نه؟" "میخوام همه چیو مرور کنم. نمیتونم به اینکه همیشه کار بهتری کرد، رضایت بدم."

Again, for one brief moment, the two women's eyes found one another. The sheriff came up to the table. "Did you want to see what Mrs. Peters was going to take in?"

دوباره برای لحظهای کوتاه نگاه دو زن بهمم گره خورد. کلانتر نزدیک میز آمد. شما میخواستی ببینی خانم پیترز قراره چیو بپذیره؟"

The county attorney picked up the apron.

وکیل دادگستری پیشبند را برداشت.

He laughed. "Oh, I guess they're not very dangerous things the ladies have picked out." Mrs. Hale's hand was on the sewing basket in which the box was concealed. She felt that she ought to take her hand off the basket. She did not seem able to.

او خندید. "اوه، فکر میکنم چیزایی که خانما انتخاب کردن چیزای خطرناکی نیستن." دست خانم هیل روی سبد خیاطی بود که جعبه در آن پنهان شده بود. احساس میکرد که باید دستش را از روی سبد بردارد اما به ظاهرا نمیتوانست.

He picked up one of the quilt blocks which she had piled on to cover the box. Her eyes felt like fire. She had a feeling that if he took up the basket she would snatch it from him. But he did not take it up.

وکیل یکی از بلوکهای لحافی که برای پوشاندن جعبه روی آن انداخته بودند را برداشت. چشمان خانم هیل مثل آتش، برافروخته و داغ شد. احساس میکرد که اگر کلانتر سبد را بردارد، او حتماً آن را از او خواهد ربود. اما کلانتر آن را برداشت.

With another little laugh, he turned away, saying: "No; Mrs. Peters doesn't need supervising. For that matter, a sheriff's wife is married to the law. Ever think of it that way, Mrs. Peters?"

کلانتر با خندهای دیگر برگشت و گفت: "نه؛ خانم پیترز نیازی به نظارت نداره. برای همینه که زن کلانتر در واقع با قانون ازدواج کرده! تا حالا اینشکلی بهش فکر کرده بودی خانم پیترز؟"

Mrs. Peters was standing beside the table. Mrs. Hale shot a look up at her; but she could not see her face. Mrs. Peters had turned away. When she spoke, her voice was muffled.

خانم پیترز کنار میز ایستاده بود. خانم هیل نگاهی به او انداخت اما نمیتوانست صورتش را ببیند. خانم پیترز رویش را برگردانده بود و وقتی صحبت میکرد، صدایش خفه بود.

"Not—just that way," she said. "Married to the law!" chuckled Mrs. Peters's husband. He moved toward the door into the front room, and said to the county attorney: "I just want you to come in here a minute, George. We ought to take a look at these windows."

او گفت: "نه - فقط اون شکلی. ازدواج با قانون!" شوهر خانم پیترز خندید. به سمت در اتاق جلو رفت و به وکیل دادگستری گفت: "میخوام فقط به دقیقه بیای اینجا جرج. باید به نگاهی به این پنجرهها بندازیم."

"Oh—windows," said the county attorney scoffingly. "We'll be right out, Mr. Hale," said the sheriff to the farmer, who was still waiting by the door.

وکیل با تمسخر گفت: "اوه - پنجرهها". کلانتر رو به کشاورز که هنوز کنار در منتظر بود گفت: "زود میایم بیرون آقای هیل".

Hale went to look after the horses. The sheriff followed the county attorney into the other room. Again—for one moment—the two women were alone in that kitchen.

هیل رفت که حواشش به اسبها باشد. کلانتر به دنبال وکیل به اتاق دیگری رفت. دوباره - برای یک لحظه دو زن در آشپزخانه تنها شدند.

Martha Hale sprang up, her hands tight together, looking at that other woman, with whom it rested. At first she could not see her eyes, for the sheriff's wife had not turned back since she turned away at that suggestion of being married to the law. But now Mrs. Hale made her turn back.

مارتا هیل بلند شد و دستانش را به هم فشرد و به آن زن دیگر نگاه کرد که با او استراحت کرده بود. در ابتدا نمی توانست چشمانش را ببیند چرا که همسر کلانتر از وقتی بحث پیشنهاد ازدواج با قانون وسط کشیده شده بود، رویش را برگردانده بود. اما حالا خانم هیل او را برگرداند.

Her eyes made her turn back. Slowly, unwillingly, Mrs. Peters turned her head until her eyes met the eyes of the other woman. There was a moment when they held each other in a steady, burning look in which there was no evasion nor flinching.

چشمانش باعث شد او برگردد. به آرامی و ناخواسته، خانم پیترز سر خود را برگرداند تا جایی که چشمانش به چشمان زن دیگر رسید. برای لحظه‌ای، نگاهی ثابت و سوزان بینشان رد و بدل شد که در آن هیچ طفره رفتن و برافروختگی‌ای نبود.

Then Martha Hale's eyes pointed the way to the basket in which was hidden the thing that would make certain the conviction of the other woman—that woman who was not there and yet who had been there with them all through the hour.

سپس چشمان مارتا هیل به سبیدی که در آن چیزی پنهان شده بود اشاره کرد. چیزی که آن زن دیگر را محکوم می‌کرد - زنی که حالا آنجا نبود اما تمام مدت پیش آنها بود.

For a moment Mrs. Peters did not move. And then she did it. With a rush forward, she threw back the quilt pieces, got the box, tried to put it in her handbag. It was too big. Desperately she opened it, started to take the bird out. But there she broke—she could not touch the bird.

برای لحظه‌ای خانم پیترز بیحرکت ماند و بعد انجامش داد. با عجله جلو رفت، تکه‌های لحاف را به عقب انداخت، جعبه را گرفت و سعی کرد آن را در کیف دستی خود جا دهد. جعبه خیلی بزرگ بود. خانم پیترز با ناامیدی بازش کرد و تلاش کرد که پرنده را بیرون بیاورد. اما جرات نکرد - نمیتوانست پرنده را لمس کند.

She stood helpless, foolish. There was the sound of a knob turning in the inner door. Martha Hale snatched the box from the sheriff's wife, and got it in the pocket of her big coat just as the sheriff and the county attorney came back into the kitchen.

او درمانده از تلاش دست کشید. صدای چرخیدن دستگیره‌ی در از در داخلی آمد. درست زمانی که کلانتر و وکیل به آشپزخانه بازگشتند، مارتا هیل جعبه را از دست همسر کلانتر ربود و آن را در جیب کت بزرگ خود فرو کرد.

"Well, Henry," said the county attorney facetiously, "at least we found out that she was not going to quilt it. She was going to—what is it you call it, ladies?"

وکیل با شوخی گفت: "خب هنری، ما حداقل فهمیدیم که اون نمیخواسته لحاف درست کنه. میخواست... چی بهش میگین خانوما؟"

Mrs. Hale's hand was against the pocket of her coat. "We call it—knot it, Mr. Henderson."

دست خانم هیل روی جیب کتش بود. "بهش میگیم - گره زدن، آقای هندرسون".

It was eleven o'clock of a Spring night in Florida. It was Sunday. Any other night, Delia Jones would have been in bed for two hours by this time. But she was a washwoman, and Monday morning meant a great deal to her.

یکشنبه، بهار، ساعت یازده شب در فلوریدا بود. هر شب دیگری، دلیا جونز تا الان دو ساعت در رختخواب بود. اما از آنجایی که خدمتکار بود، صبح روز دوشنبه کلی کار سرش میریخت.

So she collected the soiled clothes on Saturday when she returned the clean things. Sunday night after church, she sorted and put the white things to soak. It saved her almost a half-day's start. A great hamper in the bedroom held the clothes that she brought home.

او هر شنبه که لباسهای تمیز را برمیگرداند، یک دسته لباس کثیف تحویل میگرفت. یکشنبه شب بعد از کلیسا، لباسهای سفید را مرتب میکرد و میخیساند. این کار تقریباً نیمی از زمان شروع روزش را ذخیره میکرد. او لباسهایی که به خانه میآورد را در سبد بزرگ رختچرکهای توی اتاق خواب میریخت.

It was so much neater than a number of bundles lying around. She squatted on the kitchen floor beside the great pile of clothes, sorting them into small heaps according to color, and humming a song in a mournful key, but wondering through it all where Sykes, her husband, had gone with her horse and buckboard.

این، خیلی آراسته تر از تعدادی بسته بود که دوروبر اتاق پخش باشند. او کف آشپزخانه، کنار توده ی بزرگ لباس چمباتمه زد و آنها را بر اساس رنگ به انبوهی کوچک مرتب کرد. آهنگ غم انگیزی را زمزمه می کرد و به این میاندیشید که سایکس، شوهرش، با اسب و درشکھی او کجا رفته است.

Just then something long, round, limp, and black fell upon her shoulders and slithered to the floor beside her.

همان موقع چیزی بلند، گرد، لنگلنگان و سیاه بر روی شانههایش افتاد و روی زمین، کنارش سر خورد.

A great terror took hold of her. It softened her knees and dried her mouth so that it was a full minute before she could cry out or move.

وحشت بزرگی وجودش را فرا گرفت. زانوهایش نرم و دهانش را خشک شده بود. قبل از اینکه بتواند فریاد بزند یا حرکتی کند، یک دقیقه ای به همان حالت ماند.

Then she saw that it was the big bull whip her husband liked to carry when he drove.

دید که این همان تازیانهی بزرگ چرمیای است که شوهرش دوست داشت هنگام راندن درشکه با خود ببرد.

She lifted her eyes to the door and saw him standing there bent over with laughter at her fright. She screamed at him.

چشمانش را به سمت در بلند کرد و شوهرش را دید که از زور خنده به ترس او، خم شده است. دلپا سرش جیغ زد.

“Sykes, what you throw dat whip on me like dat? You know it would skeer me—looks just like a snake, an’ you knows how skeered Ah is of snakes.”

"سایکس! چرا اون تازیانه رو اونجوری سمت پرت میکنی؟ میدونی میترسونتم! دقیقا عین ماره و تو میدونی من از مار میترسم!"

“Course Ah knowed it! That’s how come Ah done it.” He slapped his leg with his hand and almost rolled on the ground in his mirth.

"البته که میدونم! واسه همین پرتش کردم!" او سیلیای به پای خود زد و با شادی روی زمین غلتید.

“If you such a big fool dat you got to have a fit over a earth worm or a string, Ah don’t keer how bad Ah skeer you.”

"اگر انقدر احمق باشی که اتفاقی پات بره روی کرم یا طنابی چیزی، کاری ندارم چقدر وحشت میکنی، حتما میترسونمت!"

"You ain't got no business doing it. Gawd knows it's a sin. Someday Ah'm gointuh drop dead from some of yo' foolishness. 'Nother thing, Where you been wid mah rig? Ah feeds dat pony. He ain't fuh you to be drivin' wid no bull whip."

"اجازه نداری همچین کاری کنی! خدا میگه گناهه. من که میدونم؛ یه روز قراره از دست این مسخره بازیهای تو بیوقتم بمیرم! راستی یه چیز دیگه! انگشتر منو چرا برداشتی؟ من به اون کره اسب غذا میدم. اون مال تو نیست که بدون شلاق چرمی میرونیش"

"You sho' is one aggravatin' nigger woman!" he declared and stepped into the room.

مرد وارد اتاق شد و بلند گفت: "تو یه زن سیاه پوست اصیلی!"

She resumed her work and did not answer him at once.

زن کارش را از سر گرفت و بلافاصله جواب او را نداد.

"Ah done tole you time and again to keep them white folks' clothes outa dis house."

"چند بار بگم لباس سفید پوستارو نیار خونه؟"

He picked up the whip and glared at her. Delia went on with her work.

او شلاق را برداشت و چشم غرهای به زن رفت. دلیا به کارش ادامه میداد.

She went out into the yard and returned with a galvanized tub and set it on the wash-bench.

او به حیاط رفت و با یک وان گالوانیزه برگشت و آن را روی نیمکت شستشو گذاشت.

She saw that Sykes had kicked all of the clothes together again, and now stood in her way truculently, his whole manner hoping, praying, for an argument.

ناگهان دید که سایکس دوباره همه لباسها را با لگد باهم قاطی کرده. مرد به سرعت جلوی او ایستاده و با تمام وجودش دلش جروبخت میخواست.

But she walked calmly around him and commenced to re-sort the things.

اما او با آرامش اطرافش راه میرفت و شروع کرد به مرتب کردن دوباره چیزها.

"Next time, Ah'm gointer kick 'em outdoors," he threatened as he struck a match along the leg of his corduroy breeches.

او در حالی که یک کبریت را روی پاچه‌ی شلوار مخملی خود کشید و روشن کرد، تهدید کرد: "بار بعدی با لگد پرتشون میکنم بیرون!"

Delia never looked up from her work, and her thin, stooped shoulders sagged further.

دلیا هرگز سرش را بالا نیاورد و شانه‌های نازک و خمیده‌اش آویزانتر میشد.

"Ah ain't for no fuss t'night, Sykes. Ah just come from taking sacrament at the church house."

دلیا گفت: "امشب نمیخوام هیچ غری بشنوم سایکس. تازه از مراسم کلیسا برگشتم."

He snorted scornfully.

مرد با تحقیر پوزخندی زد.

"Yeah, you just come from de church house on a Sunday night, but heah you is gone to work on them clothes. You ain't nothing but a hypocrite. One of them amen-corner Christians—sing, whoop, and shout, then come home and wash white folks' clothes on the Sabbath."

"آره، یکشنبه شبه و تازه از کلیسا برگشتی ولی داری لباس اونارو میشوری. تو فقط یه منافقی! یکی از اون مسیحیای گوشهی کلیسا (محل پرستشگران پرشور -) آواز میخونه، فریاد میزنه و فریاد میزنه. بعد میاد خونه لباس سفیدارو تو روز شنبه میشوره!"

He stepped roughly upon the whitest pile of things, kicking them helter-skelter as he crossed the room.

مرد روی قسمتی از انبوه سفید راه رفت و هنگام عبور از اتاق، لگدشان کرد.

His wife gave a little scream of dismay, and quickly gathered them together again.

همسرش ناله‌ی مایوسانه‌ی ای کرد و سریع دوباره لباسها را دور هم جمع کرد.

"Sykes, you quit grindin' dirt into these clothes! How can Ah git through by Sat'day if Ah don't start on Sunday?"

"سایکس! لباسارو با لگدت کثیف نکن! چجوری میتونم تا شنبه تمومش کنم اگر از یکشنبه شروع نکنم؟"

"Ah don't keer if you never git through. Anyhow, Ah done promised Gawd and a couple of other men, Ah ain't gointer have it in mah house. Don't gimme no lip neither, else Ah'll throw 'em out and put mah fist up side yo' head to boot."

"برام مهم نیست آگه نرسی تمومش کنی. من که به خدا و آدمای دیگه قول ندادم! نمیخوام تو خونم باشن. دیگه هم حاضر جوابی نکن یا پرتشون میکنم بیرون و پامو میدارم رو سرت، کفشمو واکس بزنی!"

Delia's habitual meekness seemed to slip from her shoulders like a blown scarf. She was on her feet; her poor little body, her bare knuckly hands bravely defying the strapping hulk before her.

به نظر میرسید خونسردی همیشگی دلایا کمکم داشت مثل روسریای در چنگ باد، از روی شانه هایش سر میخورد. روی پاهایش ایستاده بود. بدن کوچک و ضعیفش، دستان ضخیم و لختش، شجاعانه از غول بزرگ جلوی رویش سرپیچی کرد.

"Looka heah, Sykes, you done gone too fur. Ah been married to you fur fifteen years, and Ah been takin' in washin' fur fifteen years. Sweat, sweat, sweat! Work and sweat, cry and sweat, pray and sweat!"

"ببین سایکس! داری زیادهروی میکنی. من 15 ساله که باهات ازدواج کردم و 15 ساله که دارم لباس میخورم. عرق، عرق، عرق، کار! عرق، گریه، عرق، دعا، عرق!"

"What's that got to do with me?" he asked brutally.

مرد با تندى پرسید: "خب این به من چه ربطی داره؟"

"What's it got to do with you, Sykes? Mah tub of suds is filled yo' belly with vittles more times than yo' hands is filled it. Mah sweat is done paid for this house and Ah reckon Ah kin keep on sweatin' in it."

"چه ربطی به تو داره سایکس؟ وان کف و صابون من داره شکم تورو با شراب پر میکنه؛ خیلی بیشتر از اون پولی که میاد تو دست تو! عرق منه که داره این خونه رو میگرددونه ولی دیگه شک دارم بتونم بیشتر از این توش عرق بریزم!"

She seized the iron skillet from the stove and struck a defensive pose, which act surprised him greatly, coming from her. It cowed him and he did not strike her as he usually did.

او ماهی تابهی آهنی را از روی اجاق گاز برداشت و حالت تدافعی به خود گرفت که مرد را متعجب و از خود دور کرد. اینکارش او را طوری ترساند که برخلاف همیشه، از خیر زدن زن گذشت.

"Naw you won't," she panted, "that ole snaggle-toothed black woman you runnin' with ain't comin' heah to pile up on mah sweat and blood. You ain't paid for nothin' on this place, and Ah'm gointer stay right heah till Ah'm toted out foot foremost."

زن نفس نفس میزد. حالا دیگه نمیزنیم! اون زن سیاه پیر با دندونای کجومعوج دیگه نمیخواد اینجا خون و عرق قاطی کنه! تو هیچ پولی برای اینجا ندادی و اون کسی که قراره همینجا بمونه تا وقتی از پا بیوفته، منم!"

"Well, you better quit gittin' me riled up, else they'll be totin' you out sooner than you expect. Ah'm so tired of you Ah don't know whut to do. Gawd! How Ah hates skinny wimmen!"

"بهتره بیشتر از این سر به سرم نذاری یا زودتر از اونی که فکرشو کنی میندازنت بیرون. واقعا ازت خستم. خدا نمیدونم چیکار کنم! وای خدا چقدر از زنای لاغر مردنی بدم میاد!"

A little awed by this new Delia, he sidled out of the door and slammed the back gate after him.

حیرت زده از این دیلای جدید، از در بیرون رفت و دروازه عقب را محکم کوبید.

He did not say where he had gone, but she knew too well. She knew very well that he would not return until nearly daybreak also.

او نگفت کجا میرود، اما زن خیلی خوب می دانست. به خوبی می دانست که مرد، تا نزدیک طلوع آفتاب نیز برنخواهد گشت

Her work over, she went on to bed but not to sleep at once.

کارش که تمام شد به رختخواب رفت اما بلافاصله خوابش نبرد.

Things had come to a pretty pass!

اوضاع خیلی خوبی شده بود!

She lay awake, gazing upon the debris that cluttered their matrimonial trail. Not an image left standing along the way.

او بیدار دراز کشید و به آوارهایی که مسیر ازدواجشان را به هم ریخته بود، خیره شد. تصویری نبود که در طول راه ایستاده باشد.

Anything like flowers had long ago been drowned in the salty stream that had been pressed from her heart. Her tears, her sweat, her blood.

همه چیز مثل گلها، مدت‌ها پیش در جریان نمکیای که از با فشار از قلبش بیرون میریخت، غرق شده بود. اشکهایش، عرقش، خورش.

She had brought love to the union and he had brought a longing after the flesh.

او عشق را به این اتحاد آورده بود و مرد حسرت گوشت (تن) را.

Two months after the wedding, he had given her the first brutal beating. She had the memory of his numerous trips to Orlando with all of his wages when he had returned to her penniless, even before the first year had passed.

دو ماه بعد از عروسی، زن اولین کتک و حشیانه‌اش را تجربه کرده بود. او خاطرات سفرهای بیشمار مرد با تمام حقوقش به اورلاندو را به یاد داشت؛ هنگام بازگشتش به خانه، او دیگر هیچ پولی نداشت و اینها حتی قبل از اینکه سال اول زندگیشان سپری شود، اتفاق افتاده بود.

She was young and soft then, but now she thought of her knotty, muscled limbs, her harsh knuckly hands, and drew herself up into an unhappy little ball in the middle of the big feather bed.

او آن زمان جوان و خام بود اما حالا به اندامهای گره خورده و عضلانی، دستان خشن و سختش فکر کرد و خودش را، مثل توپی کوچک و ناراحت، به وسط تخت پر بزرگ رساند.

Too late now to hope for love, even if it were not Bertha it would be someone else.

برای طلب عشق، خیلی دیر بود؛ حتی اگر شوهرش برتا نبود، کس دیگری بود.

This case differed from the others only in that she was bolder than the others. Too late for everything except her little home.

این مورد با دیگران تفاوت داشت فقط چون خود او، پرننگتر از بقیه بود. برای طلب هر چیزی زیادی دیر بود، جز خانه‌ی کوچکش.

She had built it for her old days, and planted one by one the trees and flowers there. It was lovely to her, lovely.

آنجا را برای روزهای پیریش ساخته بود و تکتک درختها و گلها را با دستان خودش کاشته بود. خانه برایش خیلی دوستداشتنی بود، خیلی.

Somehow, before sleep came, she found herself saying aloud: "Oh well, whatever goes over the Devil's back, is got to come under his belly. Sometime or ruther, Sykes, like everybody else, is gointer reap his sowing."

قبل از اینکه خوابش بیبرد، به خودش آمد که دارد بلند بلند حرف میزند " :ظلم ظالم به خودش هم میرسه. یه روزی بالاخره سایکس هم، مثل بقیه، تاوان کاراشو میده."

After that she was able to build a spiritual earthworks against her husband. His shells could no longer reach her. Amen. She went to sleep and slept until he announced his presence in bed by kicking her feet and rudely snatching the covers away.

پس از آن، او توانست یک سنگر معنوی علیه شوهرش بسازد. ترکشهایش، دیگر نمی توانست به او برسد. آمین. او به خواب رفت تا وقتی که مرد، با لگد زدن به پاهایش و کشیدن پتو، حضور خود را در تخت اعلام کرد.

"Gimme some kivah heah, an' git yo' damn foots over on yo' own side! Ah oughter mash you in yo' mouf fuh drawing dat skillet on me."

"برو اونور، پاهاتم ببر اونطرف! باید میکوبیدم تو دهنت که با اون تابه تهدیدم کردی."

Delia went clear to the rail without answering him. A triumphant indifference to all that he was or did.

دلیا با جواب ندادن، خشم خود را به او نشان داد. بی تفاوتی پیروزمندانهای نسبت به او یا کارش.

The week was full of work for Delia as all other weeks, and Saturday found her behind her little pony, collecting and delivering clothes. It was a hot, hot day near the end of July. The village men on Joe Clarke's porch even chewed cane listlessly.

هفته مانند سایر هفتهها برای دلیا پرکار بود و شنبه، پشت اسب کوچک خود نشست، لباس ها را جمع آوری کرد و تحویل داد. نزدیک پایان ماه جولای، یک روز گرم گرم بود. مردان دهکده ای که در ایوان جو کلارک بودند، بیحال حتی نیشکرها را میجویدند.

They did not hurl the cane knots as usual. They let them dribble over the edge of the porch. Even conversation had collapsed under the heat.

آنها طبق معمول، نیشکرهای گره زده را پرت نمی کردند. می گذاشتند از لبه ایوان پایین بریزند. حتی مکالمه اشان زیر گرما فرو ریخته بود.

"Heah come Delia Jones," Jim Merchant said, as the shaggy pony came 'round the bend of the road toward them. The rusty buckboard was heaped with baskets of crisp, clean laundry.

جیم مرکانت در حالی که اسبی پشمالو، از پیچ جاده به سمت آنها میآمد، گفت: "سلام دلیا جونز، بیا!" درشکه ی زنگ زده، انباشته شده بود از سبدهایی پر از لباس های شسته و تمیز.

"Yep," Joe Lindsay agreed. "Hot or col', rain or shine, jes'ez reg'lar ez de weeks roll roun' Delia carries 'em an' fetches 'em on Sat'day."

جو لیندزی موافقت کرد. "آره ... هوا چه گرم باشه چه سرد، چه بارونی چه آفتابی، هفتهی دلیا مثل همیشه پیشمیره. لباسارو شنبه ها میبره و میاره".

"She better if she wanter eat," said Moss.

موس گفت: "مجبوره، آگه بخواد یه نونی بخوره!"

"Syke Jones ain't wuth de shot an' powder hit would tek tuh kill 'em. Not to huh he ain't."

"سایک جونز حتی لیاقت اینو نداره که یه گوله حرومش کنی و بکشیش".

"He sho' ain't," Walter Thomas chimed in. "It's too bad, too, cause she wuz a right pretty li'l trick when he got huh. Ah'd uh mah'ied huh mahself if he hadnter beat me to it."

والتر توماس پرید وسط: "واقعنم نداره! خیلی بده. یه جورایی سر دلیا کلاه گذاشت که تونست به دستش بیاره. آگه اون قبل من باهانش ازدواج نمیکرد، من میکردم."

Delia nodded briefly at the men as she drove past.

دلیا در حالی که از کنار مردها رد می شد، کوتاه سری را تکان داد.

"Too much knockin' will ruin any 'oman. He done beat huh 'nough tuh kill three women, let 'lone change they looks," said Elijah Moseley.

اليجا موسلی گفت: "بگیر دادن زیاد، هر زنی رو نابود میکنه و حتی ظاهرشو."

"How Syke kin stommuck dat big black greasy Mogul he's layin' roun' wid, gits me. Ah swear dat eight-rock^o couldn't kiss a sardine can Ah done thowed out de back do' 'way las' yeah."

"سایکس چجوری میتونه قبول کنه اون سیاه پوست بزرگ چرب که داره باهانش میچرخه، به من نزدیک بشه! قسم میخورم خود اون مرد سیاه پوستم نمیتونه جوری که من اون دختره رو پارسال بوسیدم، ببوسه!"

"Aw, she's fat, thass how come. He's allus been crazy 'bout fat women," put in Merchant. "He'd a' been tied up wid one long time ago if he could a' found one tuh have him. Did Ah tell yuh 'bout him come sidlin' roun' mah wife—bringin' her a basket uh peecans outa his yard fuh a present? Yessir, mah wife! She tol' him tuh take 'em right straight back home, 'cause Delia works so hard ovah dat washtub she reckon everything on de place taste lak sweat an' soapsuds. Ah jus' wisht Ah'd a' caught 'im 'roun' dere! Ah'd a' made his hips ketch on fiah down dat shell road."

مرکنت گفت: "اون چاقه، یه جورایی. سایک هم همیشه دیوونهی زنای چاق بوده. آگه قبلا زن چاقی پیدا میکرد، حتما با اون قاطی میشد. بهتون گفته بودم دوروبر زن من میپلکیده؟ براش از حیاط خونشون یه سبد گردوی آمریکایی آورده بود به عنوان کادو! بله آقا. زن من! زنم بهش گفته مستقیم برشون گردون خونه! از اون جایی که دلیا کنار اون وان شست و شو خیلی سخت کار میکنه، زنم فکر میکنه هر چیزی که تو اون خونس یا بوی عرق میده یا بوی کف! فقط دوست داشتم این دوروبرا مچشو میگرفتم! یه کاری میکردم رو اون جاده ی صدفی کونش آتیش بگیره!"

"Ah know he done it, too. Ah sees 'im grinnin' at every 'oman dat passes," Walter Thomas said. "But even so, he useter eat some mighty big hunks uh humble pie tuh git dat li'l 'oman he got. She wuz ez pritty ez a speckled pup! Dat wuz fifteen years ago. He useter be so skeered uh losin' huh, she could make him do some parts of a husband's duty. Dey never wuz de same in de mind."

والتر توماس گفت: "میدونم انجامشم داده. دیدم هر زنی رد میشه بهش نیشخند میزنه. اما بهر حال، قبلا عادت داشت تیکه‌های بزرگ پای سیبوی به زنش بده. دلایا به خوشگلی به توله سگ خالدار بود. ولی خب اینا مال 15 سال پیشه. خیلی نگران بود از دستش بده و دلایا هم میتونست مجبورش کنه قسمتی از وظایف شوهر بودنشو انجام بده. اما اونا هیچ وقت از نظر فکری باهم هیچ شباهتی نداشتن."

"There oughter be a law about him," said Lindsay. "He ain't fit tuh carry guts tuh a bear."

لیندزی گفت: "باید به قانونی باشه که محکومش کنه. حتی نمیتونه به لیوان آب برداره".

Clarke spoke for the first time. "Tain't no law on earth dat kin make a man be decent if it ain't in 'im. There's plenty men dat takes a wife lak dey do a joint uh sugar-cane. It's round, juicy, an' sweet when dey gits it. But dey squeeze an' grind, squeeze an' grind an' wring tell dey wring every drop uh pleasure dat's in 'em out. When dey's satisfied dat dey is wrung dry, dey treats 'em jes' lak dey do a cane-chew. Dey thows 'em away. Dey knows whut dey is doin' while dey is at it, an' hates theirselves fuh it but they keeps on hangin' after huh tell she's empty. Den dey hates huh fuh bein' a cane-chew an' in de way."

کلارک برای اولین بار شروع به صحبت کرد: "هیچ قانونی وجود نداره که یه مردو نجیب کنه، اگه خودش بهذات، آدم خوبی نباشه! یه عالمه مرد هست که بریدن نیشکر، زن میگیرن. وقتی به دستش میان، توپر و آبدار و شیرینه، اما اونو فشار میدن و آسیاب میکنن، فشار میدن و آسیاب میکنن و اونقدر میچلوننش که آخرین قطره‌ی لذت ازش بیرون بزنه. مردا دقیقاً باهانشون مثل جویدن یه نیشکر رفتار میکنن و فقط وقتی راضی میشن که اونا خشک خشک شده باشن! بعدم پرتشون میکنن بیرون. اونا میدونن بالاخره اون روز میاد و از خودشون هم به خاطر همین، متنفرن ولی اونقدر پافشاری میکنن که بالاخره زن خودش برگرده بگه خالی شده! اونام ازش متنفر میشن که حالا یه نیشکر جویده شده و به درد نخوره!"

"We oughter take Syke an' dat stray 'oman uh his'n down in Lake Howell swamp an' lay on de rawhide till they cain't say Lawd a' mussy. He allus wuz uh ovahbearin niggah, but since dat white 'oman from up north done teached 'im how to run a automobile, he done got too beggety to live —an' we oughter kill 'im," Old Man Anderson advised.

اندرسون پیر گفت: "ما باید سایکس و اون زن خیابونی رو ببریم باتلاق پایین رودخونه‌ی هول و اونقدر با تازیانه بزیمشون که دیگه صداشون در نیاد. سایکس همیشه مرد سگ جونی بوده ولی از وقتی که اون زن سفید پوست شمالی بهش رانندگی با ماشینو یاد داد، شروع کرد گدایی. باید بکشیمش."

A grunt of approval went around the porch. But the heat was melting their civic virtue and Elijah Moseley began to bait Joe Clarke.

غوغای تأیید دور ایوان چرخید؛ اما داغی بحث داشت تواضع آنها را آب می کرد و الیاس موزلی شروع به طعنه زدن به جو کلارک کرد.

"Come on, Joe, git a melon outa dere an' slice it up for yo' customers. We'se all sufferin' wid de heat. De bear's done got me!"

"دست بردار جو، پاشو برو یه هندونه واسه مشتریهاات قاچ کن. داریم از گرما میمیریم. من که دیگه تحمل طاق شده!"

"Thass right, Joe, a watermelon is jes' whut Ah needs tuh cure de eppizudicks," Walter Thomas joined forces with Moseley. "Come on dere, Joe. We all is steady customers an' you ain't set us up in a long time. Ah chooses dat long, bowlegged Floridy favorite."

والتر توماس هم به اصرار مزلی پیوست: "راست میگه جو. به هندونه تنها چیزیه که این مرض همه گیر و درمون میکنه. پاشو جو. ما هممون مشتری های پای ثابتیم و تو خیلی وقته حالمونو جا نیاوردی. من از اون دراز پاپرانتزیهای فلوریدا پسند میخوام".

"A god, an' be dough. You all gimme twenty cents and slice away," Clarke retorted. "Ah needs a col' slice m'self. Heah, everybody chip in. Ah'll lend y'all mah meat knife."

کلارک متقابلا جواب داد: "وای خدا. پول بدین خب. همتون 20 سنت بهم بدین تا قاچارو بدم. من خودم به قاچ خیلی سرد میخوام. همتون بیاین وسط دیگه. چاقوی گوشتمو قرض میدم بهتون".

The money was all quickly subscribed and the huge melon brought forth. At that moment, Sykes and Bertha arrived. A determined silence fell on the porch and the melon was put away again.

پول همه به سرعت جمع شد و هندوانهی بزرگ را آوردند. همان موقع، سایکس و برتا از راه رسیدند. سکوتی مصمم در ایوان حاکمفرما و هندوانه دوباره کنار گذاشته شد.

Merchant snapped down the blade of his jackknife and moved toward the store door. "Come on in, Joe, an' gimme a slab uh sow belly an' uh pound uh coffee—almost fuhgot 'twas Sat'day. Got to git on home." Most of the men left also.

مرکانت تیغه چاقوی خود را جمع و به سمت در فروشگاه حرکت کرد: "بیای تو جو، به ورقه گوشت خوک نمکی بهم بده با به پوند قهوه. شنبه یادم رفته بود بگیرم. بده که برم خونه". اکثر مردها رفتند.

Just then Delia drove past on her way home, as Sykes was ordering magnificently for Bertha. It pleased him for Delia to see.

در مسیر بازگشت به خانه، دلیا از کنار سایکس عبور کرد که داشت برای برتا سفارش آنچنانی میداد. دیدنش در آن حال برای سایکس، خوشحال کننده بود.

"Git whutsoever yo' heart desires, Honey. Wait a minute, Joe. Give huh two bottles uh strawberry soda-water, uh quart parched ground-peas, an' a block uh chewin' gum."

"هرچی دلت میخواد بگیر عزیزم. به لحظه صبر کن جو. دو بطری شیک توت فرنگی، نخود زمینی خشک و به بسته آدامس".

With all this they left the store, with Sykes reminding Bertha that this was his town and she could have it if she wanted it.

با همه اینها، فروشگاه را ترک کردند، در حالی که سایکس به برتا یادآوری می کرد که این شهر، شهر مادرپاش است و اگر بخواهد می تواند آنجا بمانند.

The men returned soon after they left, and held their watermelon feast.

مردان سریعا برگشتند و جشن هندوانه خود را برگزار کردند.

"Where did Syke Jones git da 'oman from nohow?" Lindsay asked.

لیندزی پرسید: "حالا سایکس اون زنو از کجا پیدا کرده؟"

"Ovah Apopka. Guess dey musta been cleanin' out de town when she lef.' She don't look lak a thing but a hunk uh liver wid hair on it."

دیو کارتر گفت: "تو آپوپکا فکر میکنم بعد از اینکه دلیا رفته، باهم داشتن بیرون شهر و تمیز میکردن. اصلا شبیه به آدم نیست بیشتر شبیه به تیکه جیگره بزرگه با یه عالمه مو روش!"

"Well, she sho' kin squall," Dave Carter contributed. "When she gits ready tuh laff, she jes' opens huh mouf an' latches it back tuh de las' notch. No ole granpa alligator down in Lake Bell ain't got nothin' on huh."

ادامه داد: "عین حیوون جماعت صدا درمیاره. وقتی میخواد بخنده، نیشش تا بناگوش باز میشه. تمساح پیر بابابزرگ، همون که پایین رودخونس هم نمیتونه انقد دهنشو باز کنه!"

Bertha had been in town three months now. Sykes was still paying her room-rent at Della Lewis—the only house in town that would have taken her in. Sykes took her frequently to Winter Park to "stomps."

حالا سه ماه بود که برتا در شهر بود. سایکس هنوز هم اجاره اتاقش را در دلا لوییس میپرداخت - تنها خانه ای در شهر که آن زن را در آنجا قبول میکرد. سایکس برتا را اغلب برای رفتن به "جشن رقص" به پارک وینتر می برد.

He still assured her that he was the swellest man in the state.

او هنوز هم به او اطمینان میداد که بهترین مرد ایالت است.

"Sho' you kin have dat li'l ole house soon's Ah git dat 'oman outa dere. Everything b'longs tuh me an' you sho' kin have it. Ah sho' 'bominates uh skinny 'oman. Lawdy, you sho' is got one portly shape on you! You kin git anything you wants. Dis is mah town an' you sho' kin have it."

"به زودی اون خونهی قدیمی کوچیک مال تو میشه، به محض اینکه اون زنو از اونجا بندازم بیرون. همه چیز مال من و تو عه. خونه هم مطمئنا مال خودته و روسر اون زن لاغر مردنی بمبارون میشه. لادی، تو واقعا خیلی چاقوچله و خوش فرمی. هر چی که بخوای میتونی داشته باشی. این شهر منه پس مال تو هم هست."

Delia's work-worn knees crawled over the earth in Gethsemane and up the rocks of Calvary many, many times during these months. She avoided the villagers and meeting places in her efforts to be blind and deaf.

زانوهای فرسوده دلیا بارها در طول این ماهها ساییده شدند چون او روی زمین گتسمانی و سنگهای کلواری چهاردستوپا، بالاوپایین میرفت. او میخواست نسبت به اطرافش هم کر باشد هم کور پس تا جای ممکن، از اهالی روستا و مکان های شلوغ دوری می کرد.

But Bertha nullified this to a degree, by coming to Delia's house to call Sykes out to her at the gate. Delia and Sykes fought all the time now with no peaceful interludes.

اما برتا با آمدن به خانه دلیا و صدا زدن سایکس از دم در، این را تا حدی باطل کرد. دلیا و سایکس در حال حاضر، تمام وقت و بدون هیچ فاصله‌ی مسالمت‌آمیزی، جنگ می‌کردند.

They slept and ate in silence. Two or three times Delia had attempted a timid friendliness, but she was repulsed each time. It was plain that the breaches must remain agape.

آنها در سکوت می‌خوابیدند و غذا می‌خوردند. دو، سه بار دلیا با ترس اقدام به آشتی با سایکس کرده بود اما او هر بار، دست رد به سینه‌اش میزد. واضح بود که این شرایط سخت، تا مدتها به همین شکل، ادامه خواهد یافت.

The sun had burned July to August. The heat streamed down like a million hot arrows, smiting all things living upon the earth. Grass withered, leaves browned, snakes went blind in shedding, and men and dogs went mad.

خورشید از جولای تا آگوست را طی کرده بود. گرما همانند یک میلیون تیر داغ سرازیر میشد و به هر موجود زنده‌ای که روی زمین بود، ضربه میزد. چمنها خشک و برگها زرد شدند. مارها در این ریزش کور و آدمها و سگها دیوانه میشدند.

Dog days!

چله‌ی تابستان!

Delia came home one day and found Sykes there before her. She wondered, but started to go on into the house without speaking, even though he was standing in the kitchen door and she must either stoop under his arm or ask him to move. He made no room for her.

دلیا یک روز به خانه آمد و سایکس را دید که قبل از او رسیده است. تعجب کرد اما بدون هیچ صحبتی وارد خانه شد. حتی وقتی که دید سایکس بین در آشپزخانه ایستاده و او یا باید خم شده و از زیر بازوی او رد شود و یا از او بخواهد که کنار برود هم، حرفی نزد. سایکس هم جایی برای عبور او باز نکرد.

She noticed a soap box beside the steps, but paid no particular attention to it, knowing that he must have brought it there. As she was stooping to pass under his outstretched arm, he suddenly pushed her backward, laughingly.

او متوجه یک جعبه صابون در کنار پله‌ها شد اما توجه خاصی به آن نکرد زیرا می‌دانست که حتما سایکس آن را آنجا گذاشته است. همانطور که خم شده بود تا از زیر بازوی کشیده اش عبور کند، ناگهان سایکس او را با خنده به عقب هل داد.

"Look in de box dere Delia, Ah done brung yuh somethin'!"

"داخل جعبه رو نگاه کن دلیا. برات یه چیزی آوردم!"

She nearly fell upon the box in her stumbling, and when she saw what it held, she all but fainted outright.

دلیا وقتی تلوتلو به عقب میرفت روی جعبه افتاد و وقتی داخلش را دید کاملاً بیهوش شد.

“Syke! Syke, mah Gawd! You take dat rattlesnake ’way from heah! You gottuh. Oh, Jesus, have mussy!”

"سایک! سایک! وای خدا! اون مار زنگوله دارو از اینجا بیر! یا عیسی کمک کن!"

“Ah ain’t got tuh do nuthin’ uh de kin’—fact is Ah ain’t got tuh do nothin’ but die. Tain’t no use uh you puttin’ on airs makin’ out lak you skeered uh dat snake—he’s gointer stay right heah tell he die. He wouldn’t bite me cause Ah knows how tuh handle ’im. Nohow he wouldn’t risk breakin’ out his fangs ’gin yo skinny laigs.”

"من هیچکاری نمیکنم. در واقع هیچکاری جز مردن نمیکنم. هیچ دلیلی نداره برای اینکه خودتو بالاتر بگیری، تظاهر کنی از اون مار میترسی. اون تا وقتی که بمیره همینجا میمونه. منم نیش نمیزنه چون بدم چجوری از پشش بر پیام. نترس تورم نیش نمیزنه. نمیداد نیششو حروم پای یه زن لاغر مردنی بکنه."

"Naw, now Syke, don't keep dat thing 'round tryin' tuh skeer me tuh death. You knows Ah'm even feared uh earth worms. Thass de biggest snake Ah evah did se. Kill 'im Syke, please."

"سایک لطفا اون مارو الکی اینجا نگه ندار فقط برای اینکه منو زهره ترک کنی. میدونی من حتی از کرم خاکی هم میترسم. این بزرگترین ماریه که تو عمرم دیدم. بکشش سایک، خواهش میکنم!"

"Doan ast me tuh do nothin' fuh yuh. Goin' 'round tryin' tuh be so damn asterperious. ° Naw, Ah ain't gonna kill it. Ah think uh damn sight mo' uh him dan you! Dat's a nice snake an' anybody doan lak 'im kin jes' hit de grit."

"ازم نخواه هیچ قدمی برات بردارم. هی این دوروبر میچرخه سعی میکنی خیلی متفاوت و مرموز به نظر بیای. الانم نمیکشمش. ترجیح میدم اینو ببینم تا تو رو! این خیلی هم مار خوبیه و اگر هرکس ازش خوشش نیما، براش راه بازه و جاده دراز!"

The village soon heard that Sykes had the snake, and came to see and ask questions. "How de hen-fire did you ketch dat six-foot rattler, Syke?" Thomas asked.

دهکده به زودی شنید که سایکس مار دارد و برای پرسیدن سوالاتشان، پیش او آمدند. توماس پرسید: "میشه بگی دقیقا چجوری اون ماره جغجهایه شیش فوتی رو گرفتی سایک؟"

"He's full uh frogs so he cain't hardly move, thass how Ah eased up on'm. But Ah'm a snake charmer an' knows how tuh handle 'em. Shux, dat ain't nothin'. Ah could ketch one eve'y day if Ah so wanted tuh."

"تا خرتناق قورباغه خورده واسه همین راحت تونستم گیرش بندازم. من یه مارگیرم واسه همین قلقشونو بلدم. داداش تازه اینکه چیزی نیست. اگه میخواستم میتونستم روزی یکی بگیرم."

"Whut he needs is a heavy hick'ry club leaned real heavy on his head. Dat's de bes' way tuh charm a rattlesnake."

"تنها چیزی که لازم داره یه چوب درخت گردو عه که عمود و محکم تکیه بدی به سرشون. این بهترین راه واسه گرفتن یه مارزنگوله ایه."

"Naw, Walt, y'all jes' don't understand dese diamon' backs lak Ah do," said Sykes in a superior tone of voice.

سایکس با لحن صدای برتری گفت: "شماها این مارا با طرح الماس رو نمیشناسین."

The village agreed with Walter, but the snake stayed on. His box remained by the kitchen door with its screen wire covering. Two or three days later it had digested its meal of frogs and literally came to life.

دهکده با والتر موافقت کرد، اما مار در کناری ماند. جعبه‌ی او با درپوش سیمپاش، کنار در آشپزخانه مانده بود. دو سه روز بعد، مار تمام قورباغه‌ها را هضم کرده و به معنای واقعی کلمه، به جریان زندگی برگشته بود.

It rattled at every movement in the kitchen or the yard. One day as Delia came down the kitchen steps she saw his chalky-white fangs curved like scimitars hung in the wire meshes. This time she did not run away with averted eyes as usual.

با هر حرکت در آشپزخانه یا حیاط، جغجغ میکرد. یک روز که دلیا از پله‌های آشپزخانه پایین می‌آمد، دید که دندانهای نیش سفید گچی او مانند اسکیمار (شمشیر خمیده) در شبکه‌ی سیم‌ها آویزان شده است. این بار او مثل همیشه با چشمهای ترسیده، فرار نکرد.

She stood for a long time in the doorway in a red fury that grew bloodier for every second that she regarded the creature that was her torment. That night she broached the subject as soon as Sykes sat down to the table.

مدتی با صورت سرخش آنجا ایستاد درحالیکه پوستش هر لحظه با خشم، نسبت به موجودی که باعث عذابش بود، پرخونتر میشد. همان شب او به محض نشستن سایکس سر میز، موضوع را مطرح کرد.

"Syke, Ah wants you tuh take dat snake 'way fum heah. You done starved me an' Ah put up widcher, you done beat me an Ah took dat, but you don kilt all mah insides bringin' dat varmint heah."

"سایک، ازت میخوام اون مارو از اینجا ببری. تو باعث شدی گرسنگی بکشم، باهات کنار اومدم. کتکم زدی، تحمل کردم ولی دیگه نمیتونی درونمو با اون جونور آب کنی!"

Sykes poured out a saucer full of coffee and drank it deliberately before he answered her.

سایکس یک نلبکی پر از قهوه ریخت و قبل از اینکه جواب او را بدهد، عمداً آن را سر کشید.

"A whole lot Ah keer 'bout how you feels inside uh out. Dat snake ain't goin' no damn wheah till Ah gits ready fuh 'im tuh go. So fur as beatin' is concerned, yuh ain't took near all dat you gointer take ef yuh stay 'round me."

"نه که خیلی احساس درون و بیرونتم برام مهمه. اون مار هیچ قبرستونی نمیره تا من خودم واسه رفتن آماده شم. اگر من نگران اینی که با وجودش ادبیت شی، بدون اگر دوروبر من باشی بیشتر عذاب میکشی."

Delia pushed back her plate and got up from the table. "Ah hates you, Sykes," she said calmly. "Ah hates you tuh de same degree dat Ah useter love yuh. Ah done took an' took till mah belly is full up tuh mah neck. Dat's de reason Ah got mah letter fum de church an' moved mah membership tuh Woodbridge—so Ah don't haftuh take no sacrament wid yuh. Ah don't wantuh see yuh 'round me atall. Lay 'round wid dat 'oman all yuh wants tuh, but gwan 'way from me an' mah house. Ah hates yuh lak uh suck-egg dog."

دلیا بشقابش را هل داد و از سر میز بلند شد. "ازت متنفرم سایکس". آرام گفت: "همونقدری که قبلا عاشقت بودم ازت متنفرم. من اونقدری رو هم نمیخورم که تا خرتناقم پر بشه؛ واسه همینم هست که نام هام رو از کلیسا گرفتم و عضویتم رو به وودبریج منتقل کردم که دیگه هیچ لزومی نداشته باشه تو مراسم مذهبی با تو باشم. اصلا دلم نمیخواد ببینمت. برو هرچقدر که دلت میخواد پیش اون زنیکه باش فقط از خونه ی من گورتو گم کن. ازت عین یه شغال متنفرم".

Sykes almost let the huge wad of corn bread and collard greens he was chewing fall out of his mouth in amazement. He had a hard time whipping himself up to the proper fury to try to answer Delia.

تکه بزرگ نان ذرت و سبزیجات یخزده با تعجب از دهان سایکس کمی بیرون افتاد. او به سختی خشمش را با متمرکز کردن تا با عصبانیت مناسبی، جواب دلیا را بدهد.

"Well, Ah'm glad you does hate me. Ah'm sho' tiahed uh you hangin' ontuh me. Ah don't want yuh. Look at yuh stringey ole neck! Yo' rawbony laigs an' arms is enough tuh cut uh man tuh death. You looks jes' lak de devvul's doll-baby tuh me. You cain't hate me no worse dan Ah hates you. Ah been hatin' you fuh years."

"خب واقعا خوشحالم که تو از من متنفری. خسته شدم از بس دوروبرمی. دیگه نمیخواهم. گردن دراز و چروکشو ببین! با بازو و پاهای استخوانیت میشه یه نفرو تیکهتیکه برید. دقیقا عین عروسک شیطانیه! هیچوقت نمیتونی اونقدری که من ازت متنفرم، از من متنفر باشی! من سالهاست که ازت حال بهم میخوره".

"Yo' ole black hide don't look lak nothin' tuh me, but uh passle uh wrinkled up rubber, wid yo' big ole yeahs flappin' on each side lak uh paih uh buzzard wings. Don't think Ah'm gointuh be run 'way fum mah house neither. Ah'm goin' tuh de white folks 'bout you, mah young man, de very nex' time you lay yo' han's on me. Mah cup is done run ovah." Delia said this with no signs of fear and Sykes departed from the house, threatening her, but made not the slightest move to carry out any of them.

دلیا بیهیچ ترسی گفت: "تویه زشت سیاه پیرهیچی نیست جز یه مشت لاستیک چروک با اون گونه هات که عین بال لاشخورا آویزونه. فکر نکن من از خونهی خودم فرار میکنم! این بار اگر دست رو من بلند کنی، میرم پیش سفیدپوستا. دیگه صبرم سر اومده!" سایکس او را تهدید کرد اما بدون اینکه هیچکدام از آنها را عملی کند، از خانه بیرون زد.

That night he did not return at all, and the next day being Sunday, Delia was glad she did not have to quarrel before she hitched up her pony and drove the four miles to Woodbridge.

آن شب او دیگر برنگشت و روز بعد یکشنبه بود. دلایا خوشحال بود که نیازی نیست اینبار، قبل از اینکه اسب خود را آماده کند و چهار مایل به وودبریج براند، با کسی دعوا کند.

She stayed to the night service—"love feast"—which was very warm and full of spirit.

او در مراسم شب - مهمانی عشق - که بسیار گرم و پرشور بود، ماند.

In the emotional winds, her domestic trials were borne far and wide so that she sang as she drove homeward, Jurden water, black an' col Chills de body, not de soul An' Ah wantah cross Jurden in uh calm time.

در بادهای پراحساس، راه بومیایش آنقدر به نظرش دوردراز و دلپاز آمد، که در راه خانه، زد زیر آواز؛ "جردن واتر"، "سیاهپوستان و سرما، بدن نه روح" و در آخر، "من میخوام در آرامش از جردن عبور کنم."

She came from the barn to the kitchen door and stopped.

او از انبار به دم در آشپزخانه آمد و آنجا ایستاد.

"Whut's de mattah, ol' Satan, you ain't kicken' up yo' racket?" She addressed the snake's box. Complete silence. She went on into the house with a new hope in its birth struggles. Perhaps her threat to go to the white folks had frightened Sykes! Perhaps he was sorry!

رو به جعبهی مار گفت: "چته شیطون پیر؟ چرا جیکت در نییاد دیگه؟" سکوت مطلق. با تصور اینکه مار در حال زاییدن است، به داخل خانه رفت. شاید هم تهدید به اینکه پیش سفیدپوستان خواهد رفت، سایکس را ترسانده؛ شاید شرمند شده باشد.

Fifteen years of misery and suppression had brought Delia to the place where she would hope anything that looked towards a way over or through her wall of inhibitions.

پانزده سال بدبختی و سرکوب، دلایا را به جایی رسانده بود که به هر منفذی در دیوار محدودیت‌هایش، امیدوار بود.

She felt in the match-safe behind the stove at once for a match. There was only one there.

در جا کیریتی پشت گاز، دنبال یک چوب کبریت گشت. فقط یک چوب آنجا بود.

“Dat niggah wouldn’t fetch nothin’ heah tuh save his rotten neck, but he kin run thew whut Ah brings quick enough. Now he done toted off nigh on tuh haff uh box uh matches. He done had dat ’oman heah in mah house, too.”

"اون سیاه هیچی برای خونه نمیخره که شکمشو سیر کنه ولی میتونه سریع ته هرچی من میارم در بیاره. کبیرتم تموم کرده.
اون زنیکه رو هم آورده تو خونه ی من!"

Nobody but a woman could tell how she knew this even before she struck the match. But she did and it put her into a new fury. Presently she brought in the tubs to put the white things to soak.

هیچ کس جز یک زن نمی توانست حتی قبل از اینکه کبریت را روشن کند، این را بفهمد. اما او این را فهمید و باز عصبانی شد. وانها را آورد تا لباسهای سفید را در آن بخیساند.

This time she decided she need not bring the hamper out of the bedroom; she would go in there and do the sorting. She picked up the pot-bellied lamp and went in. The room was small and the hamper stood hard by the foot of the white iron bed.

این بار او تصمیم گرفت که سبد رختچرکها را از اتاق بیرون نیآورد و همانجا در اتاق به مرتب کردن وسایل بپردازد. گرد سوز را برداشت و داخل شد. اتاق کوچک و سبدرخت چرک ها کنار تخت آهنی سفید بود.

She could sit and reach through the bedposts—resting as she worked.

او می توانست بنشیند و همزمان به پایه های تخت تیکه داده و استراحت کند.

“Ah wantah cross Jurden in uh calm time.” She was singing again. The mood of the “love feast,” had returned.

دوباره آواز خواند: “من میخوام در آرامش از جردن عبور کنم.” حس و حال “مهمانی عشق” دوباره به او برگشته بود.

She threw back the lid of the basket almost gaily. Then, moved by both horror and terror, she sprang back toward the door. There lay the snake in the basket! He moved sluggishly at first, but even as she turned round and round, jumped up and down in an insanity of fear, he began to stir vigorously.

او با خوشحالی در سبد را به عقب انداخت. ناگهان از ترس و وحشت به سمت در جهید. مار در سبد لم داده بود. در ابتدا به کندی حرکت می کرد اما وقتی که دید زن میچرخد و از جنون ترس بالا و پایین می پرد، او هم شروع کرد به با قدرت چرخیدن.

She saw him pouring his awful beauty from the basket upon the bed, then she seized the lamp and ran as fast as she could to the kitchen. The wind from the open door blew out the light and the darkness added to her terror. She sped to the darkness of the yard, slamming the door after her before she thought to set down the lamp.

مار، زیبایی وحشتناک خود را از سبد به روی تخت کشید. دلایا گرد سوز را برداشت و به سرعت به آشپزخانه دوید. باد از در باز، نور را خاموش کرد و تاریکی بر وحشتش افزود. او با سرعت به تاریکی حیاط هجوم برد و قبل از اینکه به روشن کردن چراغ فکر کند، در را پشت سرش کوبید.

She did not feel safe even on the ground, so she climbed up in the hay barn. There for an hour or more she lay sprawled upon the hay a gibbering wreck.

او حتی روی زمین احساس امنیت نمی کرد پس از در انبار یونجه تا روی سقفش بالا رفت. آنجا برای یک ساعت یا بیشتر روی یونجهها دراز کشید و زیر لب غرغر کرد.

Finally she grew quiet, and after that came coherent thought. With this stalked through her a cold, bloody rage. Hours of this. A period of introspection, a space of retrospection, then a mixture of both.

سرانجام او ساکت و افکارش منسجم شد. عصبانیت خونین و سردی به کالبدش چنگ میزد. ساعت ها به همین شکل ماند. یک بار درون نگری، یک بار گذشته نگری و بعد آمیخته ای از هر دو.

Out of this an awful calm.

بیرون از دنیایش، سکوت افتضاحی حاکم بود.

“Well, Ah done de bes’ Ah could. If things ain’t right, Gawd knows taint mah fault.”

"من هر کاری که از دستم برمیومدو کردم. آگه همه چیز خوب پیش نره، خداشاهده که تقصیر من نیست".

She went to sleep—a twitch sleep—and woke up to a faint gray sky.

او به خواب رفت - یک خواب دلچسب - و رو به آسمان خاکستری کمرنگ بیدار شد.

There was a loud hollow sound below. She peered out. Sykes was at the wood-pile, demolishing a wire-covered box.

صدای بلند ضربه زدن به چیزی تو خالی از زیرش شنیده میشد. یواشکی نگاه کرد. سایکس در انبار چوب بود و جعبه ای با روکش سیمی را خراب می کرد.

He hurried to the kitchen door, but hung outside there some minutes before he entered, and stood some minutes more inside before he closed it after him.

او با عجله به سمت در آشپزخانه رفت اما کمی قبل از ورود به خانه، مکث کرد. چند دقیقه هم در داخل ایستاد و بعد در را پشت سرش بست.

The gray in the sky was spreading. Delia descended without fear now, and crouched beneath the low bedroom window. The drawn shade shut out the dawn, shut in the night. But the thin walls held back no sound.

رنگ خاکستری کمکم داشت در آسمان پخش میشد. دلیا حالا بدون ترس پایین آمد و زیر پنجره‌ی پایین اتاق خواب، خم شد. سایه‌های کشیده روی سپیده دم و شب را پوشاند. از دیوارهای نازک هیچ صدایی نمی‌آمد.

“Dat ol’ scratch is woke up now!” She mused at the tremendous whirr inside, which every woodsman knows, is one of the sound illusions. The rattler is a ventriloquist. His whirr sounds to the right, to the left, straight ahead, behind, close under foot—everywhere but where it is.

او به غوغای عجیب داخل خانه، که هر آدم جنگلی‌ای می‌داند یک جور توهم شنوایی است، در سکوت گوش سپرد. اون جونور پیر تا الان دیگه بیدار شده! مار انگار به جای کسی حرف می‌زد. صدای زنگش از راست و چپ و جلو و عقب و دور و نزدیک به گوش میرسید؛ اما خودش کجا بود؟

Woe to him who guesses wrong unless he is prepared to hold up his end of the argument!
Sometimes he strikes without rattling at all.

وای بر کسی که اشتباه حدس بزند مگر اینکه آماده باشد به قولش عمل کند! او گاهی اوقات هم، بدون اینکه جغجغ صدا کند، نیش می‌زند.

Inside, Sykes heard nothing until he knocked a pot lid off the stove while trying to reach the match-safe in the dark. He had emptied his pockets at Bertha's. The snake seemed to wake up under the stove and Sykes made a quick leap into the bedroom.

داخل، سایکس چیزی نشنید تا اینکه در تاریکی، در تلاش برای برداشتن جا کبریتی، در قابلمه را از اجاق گاز انداخت. او جیبهایش را در جیبهای برتا خالی کرده بود. به نظر می رسید مار زیر اجاق گاز، بیدار شده و سایکس به سرعت به اتاقخواب جهید

In spite of the gin he had had, his head was clearing now. "Mah Gawd!" he chattered, "ef Ah could on'y strack uh light!" The rattling ceased for a moment as he stood paralyzed. He waited. It seemed that the snake waited also.

با اینکه جین نوشیده بود، مستیاش کم کم داشت از سرش میپرید. پچپچ کرد: "وای خدا. اگر نتونم چراغو روشن کنم..." صدای زنگوله برای لحظه ای متوقف شد و او سر جایش خشکش زد. مرد صبر کرد. به نظر می رسید که مار نیز منتظر مانده است.

"Oh, fuh de light! Ah thought he'd be too sick" —Sykes was muttering to himself when the whirr began again, closer, right underfoot this time. Long before this, Sykes' ability to think had been flattened down to primitive instinct and he leaped—onto the bed.

"وای چراغ! فکر میکردم مار خیلی مریض باشه". همینطور که سایکس زیر لب چیزهایی زمزمه میکرد، چرخش مار دوباره شروع شد. نزدیک تر. اینبار درست زیر پایش. کمی قبلتر، توانایی فکر کردن سایکس به غریزهی بدوی سقوط کرده بود و او ناگهان روی تخت پرید.

Outside Delia heard a cry that might have come from a maddened chimpanzee, a stricken gorilla. All the terror, all the horror, all the rage that man possibly could express, without a recognizable human sound.

بیرون، دلیا فریادی شنید که بیشتر ممکن بود از یک شامپانزه دیوانه یا گوریل آسیب دیده بلند شده باشد. همه ی وحشت، ترس و خشمی که یک انسان می توانست بدون صدای انسانی واضح از خود بروز دهد، در آن خلاصه شده بود.

A tremendous stir inside there, another series of animal screams, the intermittent whirr of the reptile.

داخل خانه، یک آشوب بزرگ، چند فریاد حیوانی دیگر و گرداب متناوبی از خزندگان به پا شده بود.

The shade torn violently down from the window, letting in the red dawn, a huge brown hand seizing the window stick, great dull blows upon the wooden floor punctuating the gibberish of sound long after the rattle of the snake had abruptly subsided.

سایه‌بان با شدت از پنجره کنده و طلوع قرمز در خانه شناور شد. دست قهوه‌ای بزرگی چوب پنجره را گرفت و ضربات محکمی روی کفپوش چوبی زد و آن زمزمه‌های نامفهوم، مدتی پس از قطع شدن جغجغه‌ی مار به طور ناگهانی فروکش کرد.

All this Delia could see and hear from her place beneath the window, and it made her ill. She crept over to the four o'clocks and stretched herself on the cool earth to recover.

همه اینها را دلیا از زیر پنجره می‌دید و می‌شنید و حالش بد شد. او خودش را به باغچه کشاند و روی زمین خنک دراز کشید تا بهتر شود.

She lay there. "Delia, Delia!" She could hear Sykes calling in a most despairing tone as one who expected no answer. The sun crept on up, and he called. Delia could not move—her legs had gone flabby. She never moved, he called, and the sun kept rising.

آنجا لم داد. صدای سایکس را میشنید که با لحنی ناامیدانه و در حالی که معلوم است انتظار هیچ پاسخی ندارد میگوید: "دلیا، دلیا!" خورشید بالا آمد و او همچنان صدا میزد. دلیا نمی‌توانست تکان بخورد. پاهایش شل شده بود. او هیچ تکان نخورد. اسکایس صدا میزد و خورشید بیشتر طلوع میکرد.

"Mah Gawd!" She heard him moan, "Mah Gawd fum Heben!" She heard him stumbling about and got up from her flower-bed. The sun was growing warm. As she approached the door she heard him call out hopefully, "Delia, is dat you Ah heah?"

اسکایس ناله کرد: "وای خدایا! کمکم کن." دلیا صدای تلتولو خوردن او را شنید و از تخت پر از گلش بلند شد. همین که به در نزدیک شد، صدای سایکس را شنید که با خوشحالی داد زد: "دلیا! خودتی؟ آره؟"

She saw him on his hands and knees as soon as she reached the door. He crept an inch or two toward her—all that he was able, and she saw his horribly swollen neck and his one open eye shining with hope.

به محض رسیدن به در، دید سایکس را چهار دست و پا شده است. او یکی دو اینچ به سمت او خزید - تمام چیزی که میتوانست. دلیا گردن متورم وحشتناک و یک چشم بازش را دید که با امید می‌درخشید.

A surge of pity too strong to support bore her away from that eye that must, could not, fail to see the tubs. He would see the lamp. Orlando with its doctors was too far.

ترحمی قوی و ناگهانی چشمان دلیا را به هیجان وا داشت و به دیدن و آنها کشاند. مرد چراغ را نگاه میکرد. اورلاندو با پزشکانش خیلی دور بود.

She could scarcely reach the chinaberry tree, where she waited in the growing heat while inside she knew the cold river was creeping up and up to extinguish that eye which must know by now that she knew.

او به سختی می توانست به درخت چینی برسد جایی که در گرمای زیاد، آنجا منتظر مانده بود. در حالی که می دانست رودخانه سرد در حال خزیدن است و بالا می رود تا آن چشمی را خاموش کند که باید تاکنون می دانست، او میدانند.

Henry James

The Real Thing

هنری جیمز

نکته ی واقعی

When the porter's wife, who used to answer the house-bell, announced "A gentleman and a lady, sir," I had, as I often had in those days—the wish being father to the thought—an immediate vision of sitters.

وقتی همسر باربر، که معمولاً به زنگ خانه پاسخ می داد، اعلام کرد "یک آقا و خانم، جناب"، من طبق معمول آن روزها، آرزو می کردم - از آنجا که خواستهها بر فرمان غالباند - دو نفر (مدل) نشستہ را ببینم.

Sitters my visitors in this case proved to be; but not in the sense I should have preferred. There was nothing at first however to indicate that they mightn't have come for a portrait.

باز دیدکنندگان آمدند و نشستند ولی نه دقیقاً آنطور که من ترجیح می دادم. در ابتدا چیزی وجود نداشت که نشان دهد آنها احتمالاً برای نقاشی پرتره آمده باشند.

The gentleman, a man of fifty, very high and very straight, with a moustache slightly grizzled and a dark grey walking-coat admirably fitted, both of which I noted professionally—I don't mean as a barber or yet as a tailor—would have struck me as a celebrity if celebrities often were striking.

آقا، مردی پنجاه ساله، بسیار بلند و صاف، با سبیل جو گندمی و کت خاکستری تیره که به طرز تحسین برانگیزی انداز هاش بود. هر دوی اینها را به صورت حرفهای به او یادآوری کردم - نه به منظور یک آرایشگر یا خیاط - این شخص همانند یک فرد مشهور مرا متاثر کرد البته اگر بتوان افراد مشهور را تاثیر گذار دانست.

It was a truth of which I had for some time been conscious that a figure with a good deal of frontage was, as one might say, almost never a public institution. A glance at the lady helped to remind me of this paradoxical law: she also looked too distinguished to be a "personality."

واقعیتی که مدتی بود از آن آگاه بودم این بود که، شخصی با ظاهری به این خوبی، به قولی میشود گفت تقریباً هرگز مستقل از حکومت نبوده است. نگاهی به خانم مرا یاد قانون متناقض انداخت: او برای اینکه یک "شخصیت" باشد، زیادی برجسته بود.

Moreover one would scarcely come across two variations together.

بعلاوه، به سختی می توان با دو تفاوت کنار هم روبهرو شد.

Neither of the pair immediately spoke—they only prolonged the preliminary gaze suggesting that each wished to give the other a chance. They were visibly shy; they stood there letting me take them in—which, as I afterwards perceived, was the most practical thing they could have done.

هیچ کدام از زوجها بلافاصله صحبت نکردند - آنها فقط نگاه مقدماتی را، که نشان میداد هر یک مایل بود به دیگری فرصت صحبت دهند، طولانی کردند. واضح بود که خجالتیانند. آنجا ایستادند و منتظر شدند تا به داخل ببرمشان - که، همانطور که بعداً فهمیدم، عملی ترین کاری بود که می توانستند انجام دهند.

In this way their embarrassment served their cause. I had seen people painfully reluctant to mention that they desired anything so gross as to be represented on canvas; but the scruples of my new friends appeared almost insurmountable.

به این ترتیب، خجالتشان در خدمت اهدافشان بود. من افرادی را دیده‌ام که به طرز دردناکی ناراضی بودند که بگویند دوست دارند چیزی چندش آور، روی بوم نقاشی شود اما عقاید دوستان جدیدم، تقریباً غیرقابل غلبه به نظر می رسد.

Yet the gentleman might have said "I should like a portrait of my wife," and the lady might have said "I should like a portrait of my husband." Perhaps they weren't husband and wife—this naturally would make the matter more delicate.

با این حال، ممکن بود آقا بگوید: "من باید پرت‌های از همسرم را دوست داشته باشم" و یا خانم ممکن بود بگوید: "من باید پرت‌های از شوهرم را دوست داشته باشم." شاید آنها اصلاً زن و شوهر نبودند - و این طبیعتاً موضوع را ظریفتر می کند.

Perhaps they wished to be done together—in which case they ought to have brought a third person to break the news. "We come from Mr. Rivet," the lady finally said with a dim smile that had the effect of a moist sponge passed over a "sunk" piece of painting, as well as of a vague allusion to vanished beauty.

شاید آنها آرزو می کردند که این کار با هم انجام شود - در این صورت باید شخص سومی را برای انتقال این خبر می آوردند. سرانجام خانم با لبخندی کم فروغ که شبیه اثر اسفنج مرطوب روی تکه نقاشیای "غرق شده" بود و همچنین کنایه‌های مبهم از زیبایی ناپدید شده داشت، گفت: "ما از طرف آقای ریوت آمده ایم".

She was as tall and straight. She looked as sad as a woman could look whose face was not charged with expression; that is her tinted oval mask showed waste as an exposed surface shows friction.

او قد بلند و صاف بود. به اندازه‌ی زنی که صورتش هیچ احساسی نداشت، ناراحت مینمود. این همان ماسک بیضی‌رنگی اوست که چیزهای بیخود را نشان میدهد؛ دقیقاً مثل سطح روبازی که اصطکاک را.

The hand of time had played over her freely, but to an effect of elimination. She was slim and stiff, and so well-dressed, in dark blue cloth, with lappets and pockets and buttons, that it was clear she employed the same tailor as her husband.

دست زمان روی او آزادانه بازی کرده بود اما در نتیجه حذف. او لاغر و سفت و سخت و خوش لباس بود. لباسی به رنگ آبی تیره، دارای دستمال و جیب و دکمه به تن داشت، به گونه‌ای که کاملاً مشخص بود خیاط همسرش را به کار می‌گیرد.

The couple had an indefinable air of prosperous thrift—they evidently got a good deal of luxury for their money. If I was to be one of their luxuries it would behoove me to consider my terms.

این زوج حالو هوای غیرقابل توصیف پس انداز اقتصادی داشتند - بدیهی بود که برای پولشان، ارزش تجملاتی قائل بودند. اگر قرار بود من یکی از تجملات آنها باشم باید شرایط را با اصولشان تطبیق میدادم.

“Ah Claude Rivet recommended me?” I echoed; and I added that it was very kind of him, though I could reflect that, as he only painted landscape, this wasn’t a sacrifice.

پرسیدم: "آه کلود ریوت منو به شما معرفی کرد؟" و بعد هم اضافه کردم که او به من لطف دارد؛ هرچند این کارش نمی‌توانست از خود گذشتگی باشد زیرا تخصص او کشیدن منظره است.

The lady looked very hard at the gentleman, and the gentleman looked round the room.

خانم خیلی محکم به آقا نگاهی کرد و آقا هم دور اتاق را نگاه کرد.

Then staring at the floor a moment and stroking his moustache, he rested his pleasant eyes on me with the remark: “He said you were the right one.” “I try to be, when people want to sit.” “Yes, we should like to,” said the lady anxiously. “Do you mean together?”

سپس لحظه‌ای به زمین خیره شد و سبیل هایش را نوازش کرد. چشمان دلپذیرش را با این جمله به من دوخت: "او گفت تو آدم هستی". "سعی می‌کنم باشم، وقتی مردم میان اینجا میشینن". خانم با اضطراب گفت: "بله، ما فکر میکنیم چیز دوست داشته باشیم" ... "منظورتان با همه؟"

My visitors exchanged a glance. "If you could do anything with me I suppose it would be double," the gentleman stammered.

بازدید کنندگان نگاهی بهمم کردند. آقا با لکنت زبان گفت: "اگر می توانستید یه کاری برای من بکنید، فکر می کنم همونو دوبرابر کنید کافی باشه".

"Oh yes, there's naturally a higher charge for two figures than for one." "We should like to make it pay," the husband confessed. "That's very good of you," I returned, appreciating so unwonted a sympathy—for I supposed he meant pay the artist.

"اوه بله، به طبع قیمت هم دوبرابر میشه." شوهر اعتراف کرد: "ما دوست داریم هزینشو پرداخت کنیم". این که خیلی خوبه من برگشتم و از ابراز همدردی بسیار ناخواسته او قدردانی کردم - زیرا تصورم این بود که منظورش پرداخت دستمزد هنرمند است.

A sense of strangeness seemed to dawn on the lady. "We mean for the illustrations—Mr. Rivet said you might put one in." "Put in—an illustration?" I was equally confused.

به نظر می رسید حس غریبی در زن مستولی شده. "منظورمون تصاویره - آقای ریوت گفت ممکنه بتونین قرارش بدین". "تصویر قرار بدم؟" من هم به همان اندازه گیج شده بودم.

"Sketch her off, you know," said the gentleman, coloring.

آقا حین رنگآمیزی گفت: "اونو ترسیم کنید، میدونید".

It was only then that I understood the service Claude Rivet had rendered me; he had told them how I worked in black-and-white, for magazines, for storybooks, for sketches of contemporary life, and consequently had copious employment for models.

تازه آن موقع بود که فهمیدم کلود ریوت با من چکار کرده است؛ او به آنها گفته بود که من سیاه و سفید کار می کنم، برای مجله ها، کتاب داستانها، طرحهایی از زندگی معاصر میکشم و در نتیجه، اشتغال فراوانی به مدل ها دارم!

These things were true, but it was not less true—I may confess it now; whether because the aspiration was to lead to everything or to nothing I leave the reader to guess—that I couldn't get the honors, to say nothing of the emoluments, of a great painter of portraits out of my head.

این موارد درست بود، اما از واقعیت کمتری برخوردار نبود - ممکن است حالا اعتراف کنم. خواه به این دلیل که آرزو برای رسیدن به همه چیز یا هیچ چیز بود و برای اینکه خواننده را مجبور کنم حدس بزند- من نتوانستم افتخارات یک نقاش بزرگ پرتره را از دست بدهم و چیزی نگویم.

My “illustrations” were my pot-boilers; I looked to a different branch of art—far and away the most interesting it had always seemed to me—to perpetuate my fame.

"تصاویر من دیگهای بخار من بود. من برای تداوم شهرت خود به دنبال شاخه دیگری از هنر - دورترین و جالب ترین چیزی که همیشه به نظر می رسید - بودم.

There was no shame in looking to it also to make my fortune; but that fortune was by so much further from being made from the moment my visitors wished to be “done” for nothing.

شرمآور نبود که به دنبال آن باشم تا ثروتم را نیز بدست بیاورم. اما این ثروت، از کاری که بازدیدکنندگانم آرزو داشتند "برای هیچ چیز انجام شود" بسیار دورتر بود.

I was disappointed; for in the pictorial sense I had immediately seen them. I had seized their type—I had already settled what I would do with it. Something that wouldn't absolutely have pleased them, I afterwards reflected.

نامید شدم زیرا از نظر تصویری بلافاصله آنها را دیده بودم. سریع دیده بودمشان. نوعشان را ضبط کرده بودم - من از قبل تصمیم گرفته بودم که با آنها کار کنم. چیزی که کاملاً خوشحالشان نکرده بود؛ این را بعداً فهمیدم.

"Ah you're—you're—a?" I began as soon as I had mastered my surprise. I couldn't bring out the dingy word "models": it seemed so little to fit the case. "We haven't had much practice," said the lady.

من به محض اینکه بر غافلگیرم فائق شدم، شروع کردم: "آه، شما... شما یه چیز هستین؟" نمیتوانستم کلمه ی کثیف "مدل" را به زبان بیاورم: به نظر می رسید که خیلی مناسب قضیه نباشد. خانم گفت: "ما تمرین زیادی نداشتیم".

"We've got to do something, and we've thought that an artist in your line might perhaps make something of us," her husband threw off. He further mentioned that they didn't know many artists and that they had gone first, on the off-chance—he painted views of course, but sometimes put in figures; perhaps I remembered—to Mr. Rivet, whom they had met a few years before at a place in Norfolk where he was sketching.

شوهرش گفت: "ما باید یه کاری انجام بدیم و فکر کردیم که یه هنرمندی در حیطه ی کاری شما ممکنه بتونه یه چیزی از توش دربیاره". او همچنین خاطر نشان کرد که آنها هنرمندان زیادی را نمی شناختند و ابتدا در یک فرصت، اتفاقی پیش یکی رفته بودند - البته که او نماهایی را نقاشی می کرد، اما گاهی اوقات افراد هم میکشید. شاید به یاد دارم - آنها آقای ریوت را چند سال قبل در مکانی در نورفولک دیده بودند.

"We used to sketch a little ourselves," the lady hinted. "It's very awkward, but we absolutely must do something," her husband went on. "Of course we're not so very young," she admitted with a wan smile.

خانم اشاره کرد: "ما قبلاً خودمونم یکم طراحی میکردیم". شوهرش ادامه داد: "این خیلی ناجوره اما ما حتماً باید یه کاری انجام بدیم". خانم با لبخندی مظلومانه گفت: "البته ما خیلی جوان نیستیم".

With the remark that I might as well know something more about them the husband had handed me a card extracted from a neat new pocketbook—their appurtenances were all of the freshest—and inscribed with the words "Major Monarch."

با اظهار این نکته که من همچنان می توانستم در مورد آنها اطلاعات بیشتری کسب کنم، شوهر کارتی را که از یک جیب جدید و ظریف بیرون کشید، به من تحویل داد - متعلقات آنها جدیدترین بود - رویش نوشته شده بود: "سرگرد بزرگ".

Impressive as these words were they didn't carry my knowledge much further; but my visitor presently added: "I've left the army and we've had the misfortune to lose our money. In fact our means are dreadfully small."

از آنجا که این کلمات تأثیرگذار، اطلاعاتم را چندان زیادتر نکردند، بازدید کنندهام حال اضافه کرده: "من ارتشو ترک کردم و ما بدشانسی آوردیم و پولمونو از دست دادیم. درواقع، امکاناتمون خیلی ناچیزه".

"It's awfully trying—a regular strain," said Mrs. Monarch. They evidently wished to be discreet—to take care not to swagger because they were gentlefolk. I felt them willing to recognize this as something of a drawback, at the same time that I guessed at an underlying sense—their consolation in adversity—that they had their points.

خانم موناچ گفت: "این کاملاً داره تلاش می کنه - یه فشار منظم". بدیهی بود که میخواستند محتاطانه عمل کنند - مراقب باشند که خشکی نکنند زیرا مهربان بودند. من احساس کردم آنها مایلند این مسئله را به عنوان یک اشکال بیان کنند و در همان زمان که من در یک حس کردم - حس اساسی تسلی خاطر آنها در سختی - حدس زدم که داستان خودشان را داشته باشند.

They certainly had; but these advantages struck me as preponderantly social; such for instance as would help to make a drawing-room look well. However, a drawing-room was always, or ought to be, a picture.

قطعاً داشتند. این مزایا من را به فکر خیلی اجتماعی بودن انداخت. مثل تغییر دکور یک اتاق نقاشی بود که بهتر جلوه کند. با این حال، یک اتاق نقاشی همیشه یک تصویر بود، یا باید باشد.

In consequence of his wife's allusion to their age Major Monarch observed: "Naturally, it's more for the figure that we thought of going in. We can still hold ourselves up." On the instant I saw that the figure was indeed their strong point.

در نتیجه کنایه همسرش به سنشان، سرگرد موناچ گفت: "طبیعتاً رقم، بیشتر از اونی که فکرشو میکریم میشه اما هنوز هم می تونیم از پشش بریبایم". در همان لحظه دیدم که این رقم در واقع نقطه ی قوت آنهاست.

His "naturally" didn't sound vain, but it lighted up the question. "She has got the best," he continued, nodding at his wife, with a pleasant after-dinner absence of circumlocution.

"طبیعتاً" او بیهوده به نظر نمیرسید، اما این سوال را به آدم القا میکرد. او برای زنش سر تکان داد و بدون تلاش برای در لفافه حرف زدن، ادامه داد: "اون بهترینها رو داشته".

I could only reply, as if we were in fact sitting over our wine, that this didn't prevent his own from being very good; which led him in turn to rejoin: "We thought that if you ever have to do people like us, we might be something like it. She, particularly—for a lady in a book, you know."

فقط می توانستم پاسخ دهم - انگار با گیلای شراب دور هم نشسته باشیم - که این در واقع این، مانع از خوب بودن او نمی شود. این حرف او را به نوبه‌ی خود به مشارکت مجدد در بحث سوق داد: "ما فکر میکنیم اگر شما مجبور باشید با افرادی مثل ما کار کنید، ممکنه ما واقعا آدمش باشیم. میدونین اون مخصوصا - شبیه به شخصیت خانم تو به کتابه".

I was so amused by them that, to get more of it, I did my best to take their point of view; and though it was an embarrassment to find myself appraising physically, as if they were animals on hire or useful blacks, a pair whom I should have expected to meet only in one of the relations in which criticism is tacit, I looked at Mrs. Monarch judiciously enough to be able to exclaim, after a moment, with conviction: "Oh yes, a lady in a book!" She was singularly like a bad illustration.

من چنان سرگرم شدم که دلم میخواست بیشتر با آنها آشنا شوم. تمام تلاشم را کردم تا نقطه نظر هایشان را بفهمم. اگرچه خجالت آور بود که خودم آنها را از نظر جسمی ارزیابی کنم! انگار که آنها حیوانات اجیر شده یا سیاه پوستان مفیدی هستند. آنها جفتی بودند که انتظار داشتم فقط در یکی از روابطی که انتقاد در آن ضمنی است، ملاقاتشان کنم. یه خانم مونارک قضاوت گرانه نگاهی کردم، پس از لحظه ای، با اعتقاد راسخ گفتم: "اوه بله، یه خانم تو کتاب!" او به تنهایی یک تصویر بد بود.

"We'll stand up, if you like," said the Major; and he raised himself before me with a really grand air. I could take his measure at a glance—he was six feet two and a perfect gentleman.

سرگرد گفت: "اگر بخواین میتونیم باشیم." باشکوه خاصی ایستاد. میتوانستم در یک نگاه اندازه هاش را بفهمم - او شش فوت و دو و یک جنتمن کامل بود.

It would have paid any club in process of formation and in want of a stamp to engage him at a salary to stand in the principal window.

او می توانست به هر باشگاه تازه تاسیس شده برود و تمایل خود را برای همکاری اعلام کند و بعد بتواند در ازای ایستادن در پنجره اصلی، دستمزد بگیرد.

What struck me immediately was that in coming to me they had rather missed their vocation; they could surely have been turned to better account for advertising purposes. I couldn't of course see the thing in detail, but I could see them make someone's fortune—I don't mean their own.

چیزی که بلافاصله مرا تحت تأثیر قرار داد این بود که در مراجعه به من، آنها حرفه‌ی خود را از دست داده بودند. مطمئناً می توانستند برای اهداف تبلیغاتی به منابع بهتری تبدیل شوند. من البته نمیتوانستم چیزی را با جزئیات حدس بزنم اما می توانستم حدس بزنم که ثروت کسی را به دست می آورند - منظورم مال خودشان نیست!

There was something in them for a waistcoat-maker, an hotel-keeper, or a soap-vendor. I could imagine "We always use it" pinned on their bosoms with the greatest effect; I had a vision of the promptitude with which they would launch a table d'hôte. °

به آنها میآمد یک جلیقه ساز، هتلدار یا صابون فروش بشوند. می توانستم یک "ما همیشه از آن استفاده می کنیم" را که در دامنشان با بیشترین تأثیر متصل شده، تصور کنم. تصویری زود هنگام داشتم از اینکه آنها می توانند یک رستوران با نام تبل دته را راه اندازی کنند.

Mrs. Monarch sat still, not from pride but from shyness, and presently her husband said to her: "Get up my dear and show how smart you are." She obeyed, but she had no need to get up to show it.

خانم موناچک، نه از روی غرور بلکه از روی کمروبی، آرام نشسته بود شوهرش به او گفت: "عزیزم بلند شو و نشون بده که چقدر باهوشی". او اطاعت کرد، اما برای نشان دادنش، نیازی به برخاستن نداشت.

She walked to the end of the studio, and then she came back blushing, with her fluttered eyes on her husband. I was reminded of an incident I had accidentally had a glimpse of in Paris—being with a friend there, a dramatist about to produce a play—when an actress came to him to ask to be intrusted with a part.

تا انتهای استودیو رفت و با گونه‌های سرخ و چشمان بیقرار، به سمت شوهرش برگشت. او مرا یاد یک حادثه که تصادفاً در پاریس در یک نگاه اجمالی دیده بودم، انداخت - آنجا با یکی از دوستانم بودم، دراماتیستی که قصد تولید یک نمایشنامه را داشت؛ بازیگری به سراغ او آمد تا از او بخواهد برای بخشی از آن، به او اعتماد کند.

She went through her paces before him, walked up and down as Mrs. Monarch was doing. Mrs. Monarch did it quite as well, but I abstained from applauding. It was very odd to see such people apply for such poor pay. She looked as if she had ten thousand a year.

او قدمهای خود را قبل از او طی میکرد؛ همانطور که خانم موناچک داشت بالا و پایین می رفت. خانم موناچک عالی انجامش داد اما من از کف زدن پرهیز کردم. بسیار عجیب بود که ببینیم چنین افرادی، برای چنین حقوق ضعیفی درخواست می کنند. به نظر می رسید هر سال، ده هزارتا دربیارد.

Her husband had used the word that described her: she was in the London current jargon essentially and typically "smart." Her figure was, in the same order of ideas, conspicuously and irreproachably "good."

شوهرش از کلمه‌های که زن را با آن، توصیف می کرد استفاده کرد: "اون در واقع به اصطلاح فعلی، لندن بود و خوب خیلی هم "باهوش". "چهرش هم به همون ترتیب، به وضوح و به طرز غیرقابل تصویری خوب "بود".

For a woman of her age her waist was surprisingly small; her elbow moreover had the orthodox crook. She held her head at the conventional angle, but why did she come to me?

برای یک زن در سن او، آن کمر به طرز حیرت انگیزی، باریک بود. بعلوه آرنجش خم ارتدوکسها را داشت. او سرش را با زاویهای مرسوم نگه داشته بود، اما چرا به سراغ من آمد؟

She ought to have tried on jackets at a big shop. I feared my visitors were not only destitute but "artistic"—which would be a great complication. When she sat down again I thanked her, observing that what a draughtsman most valued in his model was the faculty of keeping quiet.

او باید کاپشن های یک مغازه بزرگ را امتحان کرده باشد. من می ترسیدم که بازدیدکنندگانم نه تنها بی بضاعت بلکه "هنرمندانه" باشند - چون این برای من، یک چالش بزرگ خواهد بود. وقتی دوباره نشست، از او تشکر کردم و فهمیدم آنچه که یک طراح چون شوهرش، در مدل خود بسیار ارزشمند میپندارد، ساکت ماندن است.

مترجم: یاسمن قبادی